

بعضی مسائل
اندر تفسیر طحطاوی

مستوفى

پایان

گورنمنٹ ہائی سکول آہ آباد

Plan 9

در مطبع انوار احمدی واقع در آباد مطبوع شد

دفتر اول

بسم

محصول و نمیدار

فهرست اثر میثاق کورس فارسی

نام کتاب	صفحه	نام کتاب	صفحه
حصه شتر		حصه نظم	
غالب از گلستان سعدی	۱	انتخاب از سبک در نامه	۱۰۱
از انوار سبیل	۱۵	رباعیات حکیم خیام	۱۲۱
بهارستان جامی	۵۲	دیوان حافظ	۱۲۶
انشای ابوالفضل	۵۸	کیلیات سعدی	۱۵۱
روزنامه سفر شاه ایران	۶۵	قصاید عربی	۱۶۱
سوانح عمری شیخ محمد علی	۷۵	قصاید انوری	۱۶۶
حزین		قصاید قاضی	۱۶۱
تقریظ مولوی امام بخش صیفا	۸۵	قصاید مرزا اسد الله غائب	۱۶۵
از کیمیا به سعادت	۹۱		

انتخاب از گلستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و شکر اندیش
مزید نعمت - هر نفسی که فرد میرود و میر جیاست و چون بر سر آید
مفرح ذات - پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی

شکر واجب - بلیت

از دست و زبان که بر آید . که عده شکرش بدر آید
قوله تعالى: "اعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ

الشَّكُورُ" قطعه

بنده همان بکه ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورده
ورنه بنوا خداوندیش کس نتواند که سجا آورد

آاران رحمت بجسایش همه رارسیده - و خوان نعمت بید لغش
بکشیده - پرده ناموس بندگان بگش و فاش نذر - و

وظیفه روزی بخطای منکر نبرد - قطعه

اے کریمے کہ از خزانہ غیب گبر و ترسا وظیفہ خورداری
دوستان را کجا کنی محروم تو کہ بادشمنان نظر دارے
فراش باد صبارا بگفتہ تا فرش زمر دین بگسترد - و دایہ ابرہاری را
فرمودہ تا نبات نبات را در مہ زمین سپرد - و درختان را بگلعت
نوروزی قباے استبرق عور برگرفتہ - و اطفال شاخ را بقدر و ہم
موسم ربیع کلاہ شکوفہ بر سر نہادہ - غصارہ شعلی بقدرت او شد فاق
شدہ - و تخم خرمائے تبریت او نخل باسحق گشتہ - و طعت
ابرو بادومہ و خورشید فلک در کارند تا توانائی بکف آری و غفلت نخوری
ہمہ از بہر تو سرگشتہ و فرمان بردار شرط انصاف نباشد کہ تو فرمان
در خبر بہت از سرور کائنات منفخر موجودات رحمت عالمیان

آدمیان تتمہ و در زمان - بیت

شَفِيعٌ مَّطَاعٌ نَبِيٌّ كَرِيْمٌ قَسِيْمٌ وَجَسِيْمٌ لَسِيْمٌ وَنَسِيْمٌ

بیت

بَكَعَ الْعَلَا بِكَمَالٍ كَشَفَ اللَّهُ حُجَّتَهُ
حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ صَلَّوْا عَلَيْهِ وَآلِهِ

بیت

چہ غم دیدار امت را کہ دار و چوینو نشینا
چہ باک از سوج بجز آنرا کہ باشد نوح کشینا

کہ یکے از بندگان گنہگار پریشان روزگار دستِ انابت بامید
 اجابت بدرگاہِ خداوندِ جلّ و علا بر دارد۔ ایندو تعالیٰ درو نظر کنند۔
 بازش بخواند۔ بار دیگر اعراض فرماید۔ بازش بتبضع و زاری بخواند۔
 حق سبحانہ تعالیٰ گوید۔ ”يَا مُلْكُ اَتَلَكُنِي قَدْ اسْتَحْيَيْتُ مِنْ عَبْدِي
 وَلَيْسَ لَهُ غَيْرِي“ دعوتش را اجابت کردم و امیدش بیکوردم
 کہ از بسیاری دعا و گریہ بندہ ہے شرم دارم۔ **بلیت**
 کرم بین و لطفِ خداوندگار گنہ بندہ کردست و او شرمسار
 عاکفانِ کعبہ جلالش بتقصیرِ عبادت معترفند کہ ”مَا عَبْدٌ نَالَ حَقَّ
 عِبَادَتِكَ“ و اوصافانِ حلیہ جمالش بتجہر منسوب کہ ”مَا عَسَىٰ فَنَالَكَ
 حَقٌّ مِّمَّنْ فَنَالَكَ“ **قطعہ**
 اگر کسے وصفِ او زمین پرید بیدل از بی نشان چہ گوید باز
 عاشقانِ کشتگانِ معشوقند بر نیاید ز کشتگانِ آواز
 یکی از صاحبِ دلان سرسجیبِ مراقبہ فرو بردہ بود و در بحرِ مکاشفہ
 مستغرق شدہ۔ حالیکہ از ان معاملت باز آمد۔ یکی از مجبان گفت
 ازین بوستان کہ بودی چہ تحفہ کرامت کردی اصحاب را۔ گفت
 بنخاطر دشتم کہ چون بد رخت گل بر رسم دامنِ پرکنم ہدیہ اصحاب را۔
 چون بر سیدم بوسے گلم چنان مست کرد کہ دامنم از دست برفت۔

قطعه

ای مرغِ سحر عشق ز پر وانه بیاورد
کان سوخته را جان شد و آذر نیامد
این دعیان در طلبش بخیر اند
کازا که خبر شد خبرش باز نیامد

نورانی
نورانی
نورانی

قطعه

ای برتر از خیال قیاس نگان دوم
در هر چه گفته اند و شنیدیم خوانده ایم
دفتر تمام گشت دیبا یان رسید عمر
ما همچنان را اول وصف توانده ایم

ذکر محامد بادشاه اسلام تائب ابوبکر بن سعد

بن زنگی بوزار الله شریف

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت بخش که در سبط
زمین رفته - و قصب الحبيب حدیثش که همچو شکر میخورند و رفته نشانی
که همچو کاغذ زرمی برزد - بر کمال فضل و بلاغت اوجمل نتوان کرد -
بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و نادر
اهل ایمان تائب اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله
فی ارضه رب الارض عنه و از جنبه بعین عنایت نظر کرده است - و
تحسین بلیغ فرموده - و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خود

و عوام بحجت او گر آئیدہ اند کہ النَّاسُ عَلٰی دینِ مَلُوکِمْ۔ رباعی
 زانگہ کہ ترابر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشہور تر است
 گر خود ہمہ عیبا بدین بندہ در است ہر عیب کہ سلطان بپسند دہن تر است

قطعت

گلے خوشبوی در حمام روزے رسید از دست محبوبے بدستم
 بدو گفتم کہ مشکے یا عیرے کہ از بوسے دلآزیز تو مستم
 بگفتا من گلے ناچیز بودم ولیکن بدستے با گل نشستم
 کمال ہنشین در من اثر کرد و گرنہ من بہان خاکم کہ ہستم

اللّٰهُمَّ مَتِّعْ السَّالِیْنَ بِطَوْلِ حَیٰوَتِهِمْ وَضَاعِفْ ثَوَابَ حَسَنَاتِهِمْ
 حَسَنَاتِهِمْ وَارْزُقْ دَمَاجَةً اَوْ ذَاغَةً وَكَرْمًا عَلٰی
 اَعْدَائِهِمْ وَشَیْئًا یَا تُنٰلٰی فِی الْقُرْآنِ مِنْ اٰیَاتِهِ وَامِنْ بَدَلَاتِهِ
 یَا رَبِّ وَاحْفَظْ وَلَدًا۔ قطعہ

لَقَدْ سَعِدَ الدَّیَّانُ بِحَامِ سَعَاةِهِمْ وَآیَةُ الْوَلٰی بِالْوَلٰی النَّصْرُ
 کَذٰلِکَ تَنْشِئُ لِمَنْتَ هُوَ فَمَا وَحْشٌ نَبَاتٌ اَلَا وَحْشٌ کَمَ الْاِنْسَانِ
 آیزد تعالیٰ و تقدس خطہ پاک شیراز را بہبتِ حاکمانِ عادل و بہتِ
 عاملانِ عاملِ تازمانِ قیامتِ درامانِ سلامتِ نگہدار۔ قطعہ
 قلیم پارسِ اغم از تسبیبِ دشہریت تا بہر ترش بود چو تو اسی سایہ خدا

امروز کس نشان نهد در بساط خاک
مانند آستانِ برت مأمّن رضا
برست پس خاطر بیچارگان - و شکر
بر ما - و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگذار خاکِ پارس
چند آنکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تا سَف می خوردم
و سنگلاخه دل را با لباس آب دیده می سقّم و این بیتها مناسب حال خود
می گفتم - مشغولی

هر دم از عمر می رود و نفس
چون نگه می کنم نما ند بے
سای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز در یابے
خجل آنکس که رفت و کار زشت
کوس رحلت زدند و بار زشت
خواب نوشین با ماد و حسیل
باز دار و پیاده را از بسبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پر دخت
وان دگر نخت همچین هوس
دین عمارت بسر نبرد کس
یار تا پایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
ماده حیش آدمی شکم است
تأست در یج میرود چه غم هست
گر به بند و چنانکه نکشاید
گودل از عمر بکند شاید

درکشاید چنانکه نتوان بست
 گو بشو از حیات دنیا دست
 چار طبع مخالف و سرکش
 چند روزی بوند با هم خوش
 اگر یکے زین چهار شد غالب
 جان بشیرین بر آید از قالب
 لاجرم مرد عارف کامل
 نهند بر حیات دنیا دل
 نیک و بد چون می باید مرد
 خنک آن کس که گوی نیکی برد
 برگ عیشی بگور خویش فرست
 کس نیار در پس تو پیش فرست
 عمر برفت و آفتاب بر تموز
 اندک ماند و خواجہ غرہ بنمود
 ای تهیدست رفته در بازار
 ترسمت پر نیادری دستار
 هر که مزروع خود خورد بخوید
 وقت خرفش خوشه باید چید
 پند سعد بنی بگوش دل بشنو
 ره چنین ست مرد باش و برو
 بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در شمین عزلت نشینم و دامن صحبت فیم
 چنینم و دفتر از گفتار با سے پریشان بشویم و من بعد پریشان بگویم عیبت
 زبان بریده کنجی شسته صم و بکم
 به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
 تا یکی از دوستان که در کجاوه ہم نشین من بودی و در حجره جلیس من
 قدیم بود در آمد چند آنکه نشاط ملاعبت کرد و بساط ملاعبت گسترده و جانش
 نگفتم و سرازانو سے تعبد برنگزفتم و بخیده نگه کرد و گفت قطعہ
 کنوت کہ امکان گفتار هست
 بگولے برادر باطن و خوشے

۵
 جوی زمین
 خنک آن کس که گوی نیکی برد

۱۰

۱۵

که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در گشت
کسی از متعلقان منش بر حسب واقع مطلع گردانید که فلان عزم کرده است
و نیت جزم - که بقیعت عمر معتک نشیند و خاموشی گزیند - تونیز اگر توانی
سر خویش گیر و مجانب پیش - گفتا بغزت عظیم و صحبت قدیم که دم بزیارم
و قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود بجاوت مالف و طریق معروف
که آزدون دل دوستان جہست و کفارت یمن سهل - خلاف را و صواب
است و عکس را سے اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان در گشت

در کام - قطعه

زبان و در دمان خردمند صیبت کلید و گنج صاحب مہنہ
چو در نیست باشد چه داند کسی کہ جوہر فروش است یا پیلور

قطعه

اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست بوقت صلحت آن بہ کہ در سخن کوشی
و دخیل طیرہ عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجملہ زبان از رکالمست او در کشیدن قوت نداشتیم - و روسی از مجاہدت
بگردانیدن مروت نداشتیم کہ یار موافق بود و محبوب صادق - بپیت
چو جنگ آوری با کسی در ستیز کہ از وی گزیرت بود - یا گزیر
بحکم ضرورت سخن گفتن و تفریح کنان بیرون رفتن - و فصل ربیعہ صولت

برو آرمیده بود و آوان دولت در رسیده - قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالتے بلبل گویند بر منابر قضبان

بر گل سرخ از خم افتاده لالتے همچو عرق بر عذار شاہد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق بیت افتاد وضعی خوش و

خرم - و درختان دلکش و دریم گفتی که خردہ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا

از تاش آویخته - قطعه

ساقی ماء قهر هاست کسالت دوحه و سحر طیر هاست وزون

آن پر از لاله های رنگارنگ دین پر از میوه های گوناگون

باد و سایه درختانش گسترانید فرش بوتلمان

بآمدان که خاطر باز آمدن بر برای نشستن غالب آمد دیدش دهنی

گل در یحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتیم

گل بوستان را چنانکه دانی بقائے و عهد گلستان را دانی نباشد -

و حکیمان گفته اند هر چه نیاید و بستی را نشاید - گفتا طریق چیست گفتیم برآ

نزهت ناظران و فصاحت حاضران کتاب گلستان تو انجم تصنیف کردی

که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش

سبیش را بطیش خریف مبدل نکند - نظم

بچه کار آیت ز گل طبقه از گلستان من بیرون رفتی

گل بهین پیچ روز و شش باشد دین گلستان بهیمنه خوش باشد
 حاکم من این حکایت بگفتم دامن گل بر نیخت و در دامنم آویخت که اگر بگویم
 إِذَا وَعَدَ وَفَى فِیْهِ فِیْهِ دُوهُمَا رُوْزِ اتِّفَاقِ بَیَاضِ اقْتَادِ دُرِّ حَسَنِ
 معاشرت و آداب مجاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
 بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان
 تمام شد - والله اعلم و حکم بالصواب

ذکر پادشاه جهان سعید بن ابی بکر بن نورالدین

و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار
 پیر ثو لطف پروردگار و دختر زمان و کسب امان لَوْ یُؤْتِیْکُمُ مِنَ السَّمَاءِ
 الْمُنْصَوْرُ عَلَى الْأَعْدَاءِ حَصْنَهُ الدَّوْلَةِ الْقَاهِرَةَ سِرَاجُ الْمِلَّةِ الْبَاهِرَةِ
 جَمَالَ الْأَنْبَاءِ مَفْخَرُ الْأَسْلَامِ سَعْدُ بْنُ أَنَا بَکَ الْأَعْظَمُ شَهْنشَاهُ الْعَظِیمُ
 بَالِکَ رِقَابِ الْأُمَمِ مَوْلَى مُلُوکِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ سُلْطَانِ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ
 وَارِثِ مُلْکِ سُلَیْمَانَ مُظَفَّرِ الدِّینِ أَبُو بَکَرِ بْنُ سَعْدِ بْنِ زُنْجِیِّ أَحْکَمُ اللَّهِ
 أَمْبَآکُهُمَا وَصَاعَفَ إِجْلَالَهُمَا وَجَعَلَ لِکُلِّ خَیْرٍ مَّا لَهَا بَکَرُ شَهْ لُطْفِ

خداوندی مطالعه فرماید قطعه

که اتفاق خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی نقش اثرنگی

۵

۱۰

۱۵

امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نهای تنگی است
علی مخصوص که دیباچه بهایونش بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فیخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الشد عمره

و بکر عروس فکر من از بیجالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت
بر ندارد - و در زمره صاحب نظران متجلی نشود مگر آنکه که متجلی گردد بنویز قبول
امیر کبیر عالم عادل مظفر و تصور ظهیر سر سیاطنت مشیر تدبیر ملک کف
الفقر ملاذ الغریا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آریال پارسین بین الملک
ملک انخواص باریک فخرالدوله والدین غیاث الاسلام و المسلمین عجمه الملوک
و السلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الشد عمره و اجل قدره و شج
صدّره و ضاعف أجره که مدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق -

بشعر

هر که در سایه عنایت دوست گننش طاعتت و دشمن دوست
بر هر یک از سائر بندگان و حواری خدمتی معین است که اگر در اداسه برخی
از ان تهاون و کاسل روادارند و معرض خطاب آیند و در محل عتاب
مگر برین طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل
و دعای خیر و ادای چنین خدمت در حد غیبت اولی تر است که در حضور -

این تبصیح نزدیکیست و آن از تکلف دور - با جابت مقرون باد - قطعه
 پشت و تاسی فلک راست از خری تاج تو فرزند زاده مادر ایام را
 حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را
 دولت جاوید یافت هر که کلام بیست کرد عشقش ذکر خیر زنده کند نام را
 وصف ترا کند و نکند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی فلازم را

ذکر تقصیر خدمت بموجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعد یک در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میروند بنا بر آن است
 که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرگچهر سخنان می گفتند تا آخر
 جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن لطیف است یعنی درنگ بسیار میکنند و
 مستمع را بسی منتظر می باید بود تا دس تقریر سخنی کند - بزرگچهر بشنید گفت
 اندیشه کردن که چگونه به از پیشانی خوردن که چرا گفتم - خطم
 بخندان پرورده پیر کهن بیندیشد انگه بگوید سخن
 زن بے تامل بگفتار دم نگو گوے اگر دیر گوئی چه غم
 بیندیشش دانگه بر آور نفس دران پیش بس کن که گویند بس
 بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به که نگوئی صواب
 فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز و نوره که مجمع اهل دست

و مرکز علمای بحر اگر در سیاحت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بیعت
مزاجات بحضرت عزیز آورده - و ریشہ در بازار جوہریان جوی نیز زد -
و چرخ پیش آفتاب پر تو سے ندارد - و منارہ بلند بردامن کوه الوند

پست نماید میثوی

ہر کہ گردن بدعوے افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده بہت و آزاده کس نیاید بچنگ افتاده
اول اندیش دانگے گفتار پای پیش آمدست دیوار
تخلیندم دے نہ درستان شاہد من دے نہ درکنان
لقمان را گفتند حکمت از کہ آموختی - گفت از نابینایان کہ تا جاے
نہ بیند پانے نہند - قَدْ لَمْ يَخْلُجْ قَبْلَ الْوُجُوحِ مَصْرَع
مردیت بیا زمانے دانگے زن کن + قطعت

گر چہ شاطر بود و خوش بچنگ چہ زند پیش باز روین چنگ
گر بہ شیر بہت در گرفتن موش لیک موش بہت در صافی لنگ
اما با اعتماد و سعت کہ چشم از حوائب زیر درستان پوشند - و در افتای
جرائم کمتران نکوشند - کلمہ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و
شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمہم اللہ درین کتاب درج کردیم - و
برخی از عمر گر انامیہ بروخیج - موجب تصنیف کتاب این بود - و اللہ

التوفیق - قطعہ

بہانہ سالہا این نظم و ترتیب ز ماہر ذرہ خاک افتادہ جائے
 غرض نقشی ست کہ زما یاد ماند کہ ہستی را نمی بینم بقائے
 مگر صاحب دلے روزے رحمت کند در کارِ درویشان دعائی
 آسمانِ نظر در ترتیب کتاب و تہذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت
 دید تائیرین روضیہ غنا و حدیقہ غلیار اچون بہشت بہشت باب اتفاق
 افتاد۔ ازین مختصر آمد تا بجلالت ناسخام۔ وَاللّٰهُ اعْلَمُ بِالصَّوَابِ
 وَ اِلَیْہِ مَرْجِعُ الْاَلْبَابِ

انتخاب از انوار سہیلی

باب سیم در منافع موافقت دوستان و معاشرت ایشان

رای گفت برین را کہ بشنیدم داستان دوستان کہ بسی غمازی می‌فشد
کار ایشان بعد اوت انجامیدہ بیگناہی بقتل رسید و این دو قاعے
مکافات آن غذا رفتہ انگیز بوسے رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند
بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجہت و برخوردن ایشان از نہال
محبت و نمودت و در دفع خصمان ہم پشت و یکدوے بودن و رضا
دیگری را بر رضاے خود تقدیم نمودن - برہم گفت قطعہ

لے خسرو زمانہ کہ از روی معدلت مسند فراز گنبد اختر نہادہ
باد ابلق سپہر تزارام کز ظفر صد داغ جبین مہ و غور نہادہ
یدانکہ نزد خردمندان کامل الذات و ہنرمندان ستودہ صفات ہیچ
نقدے گرانمایہ ترا وجود دوستان مخلص و ہیچ درجہ بلند پایہ ترا

۱۰

حصول یاران خاص نیست بہت

زانکہ در آفاق زبرنا و پیر ہیچ کس از یار ندارد گنیر

و بر آئینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسته
 وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضه اخلاص
 بر شمع یکجستی در ضایعوی پرورش پذیرفته - راحت روح و مدد فیض و
 فتوح اند و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله
 آنکه در ایام دولت مرد و موافقت و معاشرت باشند و در زمان
 نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهر تسلوک دارند قطعه
 یار بدست آنکه بس بیکس است هر که مراد را بجهان یار نیست
 زمین همه نصبت که درین حالت هیچ به از یار وفادار نیست
 و از جمله حکایات که در باب یاران یکدل و دوستان هم نشینت و صفات
 تواضع و محبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو
 بنایت مثلی روشن و قصه شیرین است - آری پرسید که چگونه بود است آن -
 حکایت بر همین گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلیله
 و مرغزار سی بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند
 صحن آسمان آراسته بود و از عکس ریاحین عطر بنفش پر زاغ
 چون دم طاووس نموده میشتنوی

زهر سوخته چون آب حیوان چسراغ لاله هر جانب فروزان
 بنفشه رسته و سبیل دمیده نسیم صبح جیب گل دریده

شقائق بریکے پایستاده چو بر شاخ زمر و جام با ده
و بسبب آنکہ در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد
بیشتر کردندی و پیوستہ بہت صید و خوش و قید بطور دام حیلہ گستر زدند
و در حوالی آن بیشہ زانخی بر درختی بزرگ آشیانہ گرفتہ بود و از صفحہ
اوراق آن نہال نکتہ حب الوطن من الایمان مطالعہ کردہ روزی
بر بالائے درخت نشستہ زیر و بالائی نگریست و براست و چپ نظر
می افکند۔ ناگاہ صیادے دید کہ دامی برگردن و تورہ بر پشت
و عصای در دست بتجمل ہرچہ تمام تر روی بدان درخت نہادہ می آید
زاغ ترسید و باخود گفت۔ **قطعہ**

یارب این شخص را چہ افتادست کہ بدین اضطراب می آید
ہیچ معلوم نیست کہ چہ سبب این چنین باشتاب می آید
و لیکن کہ بقصد من کمر بستہ باشد۔ و برای صید من تیر تہ بیر در کمان
تزویر پیوستہ۔ و حالا خرم اقتضای آن میکند کہ جانے نگاہ دارم
و می نگرم۔ **مصرعہ** تا بدینیم کہ چہ از پردہ بردن می آید
زاغ در پس برگ متواری شدہ دیدہ ترصد بر گماشت۔ و صیاد
بپاستہ درخت آمدہ دام باز کشید و دانتہ چند بر بالای آن پاشیدہ
در کمینگا نشست۔ ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند۔ و مژدار

ایشان کبوترے بود کہ اورا مٹوقہ گفتندے باز ہنی روشن۔ و
 زیر کی تمام و فہمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمثلت او
 مباحات نمودندے و بمطاعت و ملازمت او افتخار کردندے و
 روزگار و خدمت او کہ سرمایہ صلاح و پیرایہ فوز و فلاح بود بے سرزدند
 چند آنکہ چشم کبوتران بردانہ افتاد آتش گر سنگی شعلہ زد و ن گرفته عنان
 اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد۔ مٹوقہ از روی شفقتی کہ مقرر از
 بر کتران لازم است۔ ایشانرا بجانب تامل و تاقی میل داد و گفت

فرد

ز راه حرص تعجیل سوی دانہ مرد ہوش باش کہ دہیست زیر پر دانہ
 جواب دادند کہ اے مہتر کار ما با مضطر رسیدہ و ہمہ بغایت اضطراب
 انجامیدہ۔ باوصلہ تہی از دانہ و دلی چرا ز اندیشہ مجال اتع نصیحت
 و محل ملاحظہ عاقبت نیست۔ و بزرگان گفتہ اند۔ بیست

گر سنے بر بلا دلیسر بود زان کہ از عمر خویش سیر بود
 مٹوقہ دانست کہ آن حریصان دانہ جوے را بکنند و غفلت مقید
 نتوان ساخت و بر سن ملامت از چاہ غفلت و جہالت بر توان کشید۔

ملیت

ہر کہ در بندگے حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد

خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود - قاید قضا گردن
 او را بنه نجر تقدیر بسته جانب دامن کشید + مصرعه
 لبی بصر من میروم او میکشد قلاب را + آلقبیه مجموع آن کبوتران
 بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند - دانه چیدن همان بود و
 در دامن صیاد افتادن همان - مطوقه فریاد برکشید - نه یا شما گفتم که
 عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن
 ناپسندیده - فرد

طریق عشق پر آشوب و آفت ایدل + بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
 حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه
 بیرون آمده با شادی تمام دوان شد - تا ایشان را در قید ضبط و
 ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید - کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد
 با اضطراب در آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پروبال
 میزدند - مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمایند
 و از خلاصی دیگر همدان تغافل می ورزید مصرعه

دین چنین باشد شرط یاران است + در نهیب محبت فتوی بر آن است
 که استخلاص یارانرا از خلاص خود مهم تر دانند - چنانکه گویند وقتی که
 دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی

بشکست هر دو در آب افتادند - ملاهی از کنار دریا خود را در آب گنبد
و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که میل کردی فریاد برآورد
و گفتی - بلیت

که اسی پیراندرین گرداب تشویر مرا بگذارد و دست یار من گیر
و اگر شمارا قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمایی
و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمریدی - یار من همه بطریق معاونت
و موافقت قوتی کنی تا باشد که برکت این وفاق و اتفاق دام
از جای برگرفته شود و ما همه ربائی یا بیم - کبوتران فرمان بجای
آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلست دام را برکنده سر خود
گرفتند - صیاد با وجود اینحال بر پله ایشان می دوید و با امید آنکه آخر
درمانند و میقتند - دیده در هوا دوخته میرفت - تراغ با خود اندیشه کرد
که در تها می دید باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرضه وجود آید
و من از مثل این واقعه ایمن نیستم - اولی آنکه برابر ایشان شتافته معلوم
کنم که عاقبت کار ایشان بچه اشجاده و آن تجربه را ذخیره روزگار خود
ساخته در وقت احتیاج بکار برم - **فرد**

بروز تجربه روزگار بهره بگیر که به دفع حوادث تزلزل کار آید
تراغ در پی ایشان پرواز کرد - مبطوقه با قوم خود دام را برداشته

می پرید و صیاد و حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می همیود
 مطوقه چون دید که هنوز صیاد و در پی ایشانست و قوت طامعه در کت
 آمده اورا بر آن میدارد که از پاسه نه نشیند تا ایشان را بدست
 نیارد. روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روئے بعد تمام کمر قصد با
 بر بسته است و در پی قتل مانسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما
 برنگیرد صواب آنست که بسوئے آبادانی ما میل کنیم و بجانب باغها
 و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نوید خجالت زده باز
 گردد. کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و
 صحرا بطرف عمارات شتافتند. صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام
 باز گردید. و تراخ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم
 کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد
 تا بمضمون السَّعِيدُ مَنْ وَعِظَ لِيَاكِرَ کار کرده باشد قطعه
 غافل آنست که در تجربه نفع و ضرر از حریفان دگر بهره خود بردارد
 هر چه دانست که از آن نفع رسد بستاند و آنچه از وی ضرری فهم کند بگذارد
 کبوتران از دغدغه صیاد این شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع
 نمودند. و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که را
 من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار و ناز دار ازین مملکت روی

نجات نیست - مصرعہ بی ہم رہے این راہ بسر توان برد
درین نزدیکی موشے است زیرک نام از دوستان من زیادتی دفا
اختصاص یافتہ در آئین مروت از سایر یاران و ہوا داران بر سر آمدہ

بیت

رفیقِ مخلص و یارِ وفادار کہ در یار سے نذر و جزو فاکا
یگمن کہ بہد و گاری او ازین بند رہائی رونما پد و ازین مخاطره خلائی
دست دہد پس بویرانہ کہ مسکن موش در وی بود فرو آمدند قدر یک
سوراج اورفتہ حلقہ در ارادت بچہ نائیدند - صدای مطوقہ بگوش زیرک
رسید - بیرون آمد و چون یار خود را بستہ بند بلا دید جویِ خونا بہ از چشمہ
چشم بر صفحہ رخسارہ روان ساخت و آوہ در دآلود از جگر سوختہ با وج
سپہر کیو و رسانید و گفت - مثنوی

چہ حالت اینکہ می بینم چہ است درین حالت شکیبائی محال است
من ای یاران چسان فارغ نشینم چو یارِ خویش بہوہر بند بینم
آے یار عزیز و اسے رفیق موافق بکدام حیلہ درین بند اقتادی و بچہ
سبب بدین رنج گرفتار شدی - مطوقہ جواب داد کہ انواع خیر و شر
و اصناف نفع و ضرر با حکام قضا و قدر باز بستہ اند ہر چہ کتب ارادت
در دیوانِ انزل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیدہ لایست

که در عرصه وجود بجلوه آید و احترام و اجتناب ازان بیچ فائده ندهد فرد
 قلم تبلیغی و شیرینی اسی پس رفتست اگر ترش بنشیننی قضا چه غم دارد
 و مرا قضای ربانی و تقدیر نیردانی درین دربطه هلاک انگند و دانه را
 بر من و یا بران من جلوه داد. و با آنکه ایشانرا از بسکی و شتاب زدگی
 منع میکردم و بر تهنگ و ترک احتیاط ملاست می نمودم دست تقدیر پاره
 غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای
 و خرد و درین مراد در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله
 بیکبار در دست محنت و چنگ یلیت گرفتار شدیم. موش گفت آ
 عجب که چو توزیر که با اینهمه حزم و دور بینی با نازله قضا مقادست
 نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیل و تدبیر نرود و نتواند ساخت. مبطوقه گفت
 ۱۰ اسی زیرک ازین سخن در گذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت
 از من پیش اند و بجایه و مال و فضل و کمال از من پیش با تقدیر ازی
 نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید. کار ادا بقضایه
 وَكَامُ الْمُعْتَبَرِ لِحُكْمِهِ چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت و جنبانه
 ۱۵ ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بفضای
 زمین نشاند و بیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم
 درضا - شتوی

گر شود ذراتِ عالم تیج تیج
باقضای ایزدی تیج اند و تیج
چون قضایرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جسمه کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون
دام گیر مرغ پران را ز برون
این قضا بادست سخت و تند خو
خلق چون خس عاجز اند پیش او
و بایادانست که دانا را در باب جریانِ فرمانِ قضایر دهان حکم
نادانست و رعیتِ حقیر در ورطه تقدیر با سلطانِ عالم گیر کیسان -

بیت

بزر و زرتشاید و احکام قضا کردن
نمیزید کسی را در قضا چون چرخ کردن
زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزد
بر بالایی یکی از ملازمان عتیبه عبودیت می دوزد خواه گریبانش
بگوئے دولت آراسته و خواه دانش بطراز محنت پیراسته بی شبهه
محض عنایت و عین کرمست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال
دانا و بطبیقه که در ضمن آن اندراج یافته بنیانست - و میانان دوزین
در بعضی گفته اند - فرد

بدر و صاف تراکانیست هم در کش که هر چه سانی با ریخت عین الطافست
و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال در آن نه بوده - و
بزرگان گفته اند - نوش صفای نیش چنان باشد و گل راحت بی خار

محنت نرودید **مصرعه** بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست
 و چون زیر که این فصل فرو خواند و بریدین بندها که مطوقه بدان بسته بود
 اشتغال نمود. مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران را
 بکشای و خاطر از هم ایشان جمع فرموده بجانب من گرامی بپوش
 بدان سخن التفات نمانوده بکار خود مشغول بود. مطوقه دیگر بار از روی
 مبالغه گفت که اے زیرک اگر رضای من طلبی و بحقوق دست ی قیام
 ۵ بینائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند ربائی دبی و بدین کرم
 طوق منست برگردن جان من نهی. موش گفت این حدیث مکرر
 ساختی و مبالغه بحد افراط رساندی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و
 ۱۰ آنرا بر خود حقیقی شناسی و از نکته "اَبَدًا اِنْفَسِك" تغافل می نمائی.
 مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بر نام
 من نوشته اند و محمد القهد احوال ایشان بر ذمه اِهتمام خود گرفته ام
 ایشانرا از ان بدوی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا این
 سبب که مقرر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهد حق
 ۱۵ من بیرون آمده اند و بددگاری و معادنت ایشان از دست صیاد
 بجسته ام مرا نیز از حلقه لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شر الط
 پیشوائی بادا باید رسانید. و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را

بسته بند محنت بگذار و بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دلش

خیره گردد - بلیت

نیاساید اندر و یار تو کس چو آسایش خویش خواهی پس

مناش گفت با و شاه در میان رعیت بشنا به جان است در جسد و شنا به

دست در بدن پس ملاحظه حال اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از

فساد و اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاداً باشد اگر دل بزیان آید سلامتی

اجزا هیچ سود ندارد - بلیت

چاکر ان کم اگر شوند چه غم از سرشته مباد موسی کم

مطبوقة گفت می ترسم که اگر کشادان عقد های من آغاز کنی بعد ازین

ملول شوی - و یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند

مال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر

خود در ایهال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر

شوک داشته ایم - در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن

محض مروت خواهد بود - مشنوی

اگر شمیری یار کس را شمار کو بود اندر غم و شادایت یار

دوست که در شادی تو غم نیست دوست زوجه شوی شاد که غم خود هم است

موش گفت عادت اهل مکرست اینست و عقیده ارباب قوت همین

و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد و خلایق بدوستی توصیفاتی
گرد و اعتماد و رعایا بر گرم و جوانمردی تو بیفزاید - پلیت

دوستی را چنین کسی باید که از و کار بسته بکشاید
پس زیرک بجدی تمام در غبّتی مالا کلام بند های یاران را برید و در
آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کیو تران او را وداع کرده
ایمن و مطمئن باشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد - چون
زاغ دستگیری موش و بریدن بند ها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او
رغبت نمود و مصداققت مراقتت او غنیت شگرف دانست و با خود گفت
من ازان قصه که کیو تران را افتاد ایمن نتوانم بود - لاجرم از دوستی
چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت ششوی
مشرق و مغرب همه پر بهم است یک ازم گونه که دیباید کم است
یار غرض جوئے فراوان بود هر که کشد بار تو یار آن بود
پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد و موش پرسید که
کیست - گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری در پیش دارم - زیرک
موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده نیک و بد را با مشاهده
کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته
و از هر یک بدیگر سوره بریده و چاره حادثه را پیش از وقوع شناخته

و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته - چون آواز زناغ
شنید بر خود بیچسبید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت که زناغ
صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلع بر حسن عهد و وفاداری او
در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و همداداری و جمال قنوت
و حق گزاری تو معلوم شد و بدالستم که مژده دوستی و نتیجه محبت چسبیده
بر ایشان رسید و برکت مصداقت و مودت توازان و رطه نائل خلای
یافتند - بگلی همت برد دوستی مقصود گردانیدم و آمده ام تا شرط اقتراح
در مخالفت بجای آرم - یلیت

داریم بسوسه توییسی دل نگرانی حال دل خود با تو بگفتیم و تو دانی
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود هست و طریق

مواصلت ممنوع - فرد

ببازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم که بقدر البشر فقیه آمد میان مادرین بود
برو آهین سرد مکوب و قدم در طلب چیزیکه بدست آمدن آن همه وجه معتذر
باشد مننه که جستن آنچه در حیر امکان نباشد مثابه کشتی بر خشکی راندن است
و اسپ بر روی دریا تا ختن - و هر که بر جست دجوی محال تنگاپوی کند
بر خود خشنیده باشد و جل خود بنظر ارباب خرد جلوه داده - فرد

این دام بر قصد شکاری دگری کن کان صید که دیدی بکنند تو نیاید

زراغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند
و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر چین نیاز او
نزنند. و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقایع
دوران این آستانه بمجاس و ملاذ خود ساخته بلیت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر را بجز این در حواله گاه می نیست
حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آب روی خود در ملازمت
این حریم حرمت دانسته نه بجز روی می تا بم و نه بجفا جانی دیگری شتابم

فرد

گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی در بشریف غلامی می پذیری بنده ام
موش گفت آبی زراغ حیل را بگذار و دانه فریب بر روی دامن زرق
میگن که من طبعیت بنی نوع ترا نیکو می شناسم و چون تو جنس من
نیستی از صحبت تو می هر ایم. مصرعه روح را صحبت تا جنس غذا نیست الیم
بیهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بد
ایمن نتواند بود بد و آن رسد که بدان کبک رسید. زراغ پرسید که
چگونه بوده است آن +

حکایت ۳ موش گفت آورده اند که کبک در می در دامن کوهی
میخرا مید و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید. قضا را

بازے شکاری در آن هوا میگذشت چون با صره اش خراسیدن
 کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامه او مرد فرمود و دل
 باز بجهت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت
 یا خود اندیشید که بیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست
 و از یار موافق و رفیق مهربان گزیرند و در امثال آمده است که هر که

بے یار بود پیوسته بیمار بود - پلیت

کسی که اندر جهان یاری ندارد درختِ عشرتش بار کس ندارد
 و این کبک یاری خوش منظر خندان روی بسکوح شیرین زبان لطیف
 حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینۀ محبت
 این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود - رباعی

یاری باید چگونہ یارے باید یارے که گره ز کار من بکشاید
 هر که که جمال خویش تن بنماید ز آئینه دل غبارِ غم بزداید
 پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر بر روی افتاد و در کنان
 خود را بشکاف سنگی رسانید - باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته
 صورت ماجر باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل
 بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطه توفیق تو انبساطی
 در دل من پدید آمد و خراسیدن و فریب تو مرا صید کرده - توفیق میدارم

که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصالت
من میل نمائی که مقدمه محبت نتیجه منفعت میدهد و شجره و داد ثمره مراد
می آرد. فرد ..

تخلی ست محبت که از ویو مقصود هر چند کسی پیش بر دیش بر آرد
کبک آواز داد که ای نهرمان کامگار دست ازین بیچاره محبت زده باز
و یک کبک دیگر می خورده انکار. فرد

من و دیدار تو بهیات چه فکر است خطا من وصل تو عفا الله خطایست مجال
هرگاه که آب و آتش بایکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان
کرد. و هر وقتیکه سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مراقبت من با تو خیال
توان بست. مصرعه ۱۰ زین فکر در گذر که بجای نمی رسد.
باز گفت اے عزیز باخود اندیشه کن که مرا غیر هربانی چه بر آن میدارد
که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارو که از
صید امثال تو با مانده باشم و نه در مقام من فتور و قصوری واقع
شده که از طعمه تو عاجز آیم همین پیش نیست که داعیه بهمدی و مجاست
و تمنای بهشینی و موافقت تو مرا بر تحریک سلسله محبت تو میدارد. و
ترا از صحبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون اینامی جنس
من بینند که ترا در ظلال پال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی

ناصح خرد صورتِ عهد و پیمان بنظر وی در می آورد و بگوشه چشم قبول
 در آن نمی نگارست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست
 کبک آثار غضب و در بشرة او مشایده نموده و برای العین بلباک خود را
 آماده دیده آب سرد از دل پر در و بر آورد و گفت - فرد
 چو عاشق میشدم گفتم که بروم گویند مقصود چه دانستم که این دریا موج خوفشان دارد
 درینج که از اول حال نظر بپایان کار نیکنم و با غیر جنس خود در پیوستم
 و موعظت بزرگان را مضرعه که از صاحب تاجنس احترام کنید
 فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر
 از خلاص آن عاجز هست در شتو حیاتم بیهی گسخته که سرنگشت تفکر در پیوند
 آن متحیر - بلیت

نه از رفیق و فادانه از خیالات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید
 با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان متغلب آزار کشاده و متقار
 خو بخوار بر سر تم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد و کار خود ساخته بود چون
 کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز
 هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده
 از روس غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب با شتم و تو
 در سایه بسربری کبک گفت اسی امیر جهانگیر حالا شب هست و همه

عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزرگست اید من
در سایه چه چیز استراحت دارم - باز گفت ای بی ادب مراد و نگو
می سازی و سخن مراد می کنی سنزای تو بد هم گفتن بهمان بود و او را از هم
بر دیدن و خوردن بهمان - فرد

دیدنی آن قهقهه کبک خرامان حافظ که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد
با کسی که از حضرت او این نتوان بود روزگار گزارد مانند کبک دری جان
نازنین در سر کار مرا رفت کرده روز عمرش سپری گردد - و بهین منوال
من طعمه تو ام و هرگز از طمع تو اینم توانم زیست پس میان من و تو
راه محالست بچه تاویل کشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب
آماده شود - زان گفت ای زیرک لعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش
که مراد را یزای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری کرد و در بقای
ذات و حصول محبت تو نیز از فایده مقرر هست و صد نیز از منفعت متصور
و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من
بگردانی و دست رو بسینه امید من یا زنی و با این سیرت نیکو و سریت
پاکیزه که تو داری نرسید که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانه تو
تا امید باز گردد - فرد

تیمار غیر بیان سبب ذکر جمیل است چو نیست که این قاعده در شهر نشانیست
 دامن از مکارم اخلاق که از توشا به کرده ام گمان نبهرم که مگر از کرم خود
 محروم مطلق سازی و دشنام رجای مرا بر آنکه روح پرور ملاطفت معطر گردان
 ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری + توش گفت هیچ دشمنی آن مقدار
 اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک
 وسیله رفع آن ممکن باشد و بپذیری سببی دفع آن میسر گردد - اما اگر در اصل
 دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر را بشکند شده و با آن
 عداوت قدیمی خصوصیت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت با لواحق بنابر
 اقتزان یافته ارتقاء آن به هیچ وجه در دایره امکان داخل نیست و اندفاع
 آن همه حال از حیز قوت بشری خارجست و عدم آن با تعدد ذات هر دو
 باز بسته خواهد بود - مصرعه تا سر زود خیالش از سر زود و حکما گفته اند
 که دشمنی ذاتی دو نوعست یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منتهیست
 گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن از این متاثر میگرد و چنانچه دشمنی
 باین دلیل و تاثیر که ملاقات ایشان بیچارهت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت
 در یک جانب مقرر باشد و نه بریت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات
 شیر تریان ظفر باید و در برخی از منته پیل دمان فیروز آید - و این نوع عداوت
 بدان مرتبه متاكد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر که انصرت

در جانب او وجود گیرد و هر آینه دلش تمسلی خواهد بود - و نوع دوم آنکه همیشه
 مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و
 اگر گدگوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طریقی
 دیگر را لازم و این حدیث بنا بر تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند
 و نه اختلاف زمان عقده آنرا تواند کشاد - و چنانکه تصدیق جان از یک جانب
 معلوم شد لی آنکه از چنانی دیگر کمتر در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرر
 صورت نه بندد - استیجاب مصاحبه بچهار نوع ممکن باشد و ملاقات چه گونه دست دهد

رباعی

آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یار رشته مهر و سایه پریم بستند
 من با تو نشینم دوران حالت نیز ارباب خرد تمام بر من خستند
 تراغ گفت بجز آنکه که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ایننا چنی
 مرا با تو دشمنی عارضیست آینه دل من باری از غبار مخالفت مبرا است و
 مرآت خاطر بالنگاس اشعه مهر و محبت میا و هر آینه چون قاعده من القلب
 الی القلب روزنه مقرر است امید دارم که دل بیغل آن یار عزیز بر صدق
 خلوص من اقامت شهادت نماید - مع تو پندار که دلبر ز دولت آگاه نیست
 موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مراد بدستی تکلیف بینائی و اگر در آن
 تکلفی کنم تو نیز خود را بر آن داری یکن که باندک سببی سرشته محبت گسته

خود همان عادت اصلی و عداوت جلی باز گردی چنانچه آب هر چند در قیام
در موضعی بماند و راحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت ادبانی باشد چون
بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و صاحب دشمن چون نماز حست
مار فنی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ نیز چنگ
بآزمایشی نیز زد و حکما گفته اند قبول دشمن فریفته نباید شد اگر چه دعوی موت
کند و سخن او غره نباید گشت هر چند در اسباب مخالفت مبالغه نماید بصیت
امید دوستی نوز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلشن
و بهر که دشمن اعتماد کرده بترسات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را گوش خفا
استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد ز غلغله پرسید که چه گونه
بوده است آن - حکایت موش گفت آورده اند که شتر سوار می در آثمای
سفر بموضعی رسید که آنجا کار روانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان
مردعه باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود شتر سوار از دست
بهر طرف از اطراف بیابان در بهیمه افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید
آمده و در میان آن آتشی عظیم فنی بزرگ مانده و در مانده هیچ جانب راه
نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان
شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیده زهر بار خون چکان گردد - چون
آن سوار را بیدار استغاثه نموده گفت - بلیت

چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی گره از کار فرو بسته مابکثائی
 سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار بشنید و مضطرب بپاگی
 او دید با خود اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حال او در مانده و نیز
 هیچ به ازان نیست که بروی شفقت در زخم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و
 کرامت آخرت بر نهد در زمین عمل بکارم پس توبه که داشت بر سر نیزه
 تعقیب کرده آنجا فرستاد و پادشاهیت دانسته در توبه رفت و سوار از آخری
 پنداشته ویرا از میان آتش بر آورد پس مهر توبه برکشاد و مار را گفت برو
 هر کجا خواهی و بشکر آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و پیش ازین مقام
 آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنامست و در آخرت دشمن کامست
 ۱۰ ترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همین است و بس
 مار گفت ای جوان ازین سخن در گذر که من ترا دشتر تر از زخمی ز زخم زردم سوار
 ۱۵ گفتم نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من
 این و نزاری من چنین است - **فرو**

از جانب من طرح وفاداری بود از پیش تو آیین جفاکاری چیست
 ۱۵ مار گفت آری تو نیکو کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت و رزیدی نلی
 با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من پستی آدمیان
 نفعی تصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی می باشد

کردنیکوئی بجای آوردی هر آئینک در مکافات آن المی تو باید رسانیدی چه نیکوئی
بایدان همان حکم بدی دارد باینکوان - قطعه

چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن
بجای دون صفاتی که مردم آزارند هیچ وجه نیکوئی نمی توان کردن

و دیگر آنکه بعضی بعضی بعضی عداوت میان ما و شما عداوت قدیمی در نیست
و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بکلمه اُقتلوا

اَلَا تَسُوذُونَ دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلاست ما را را بکنند - تو
درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی در حزم پیش آوردی و من هر آئینم ترا زخم زخم

تا دیگر از تجربه باشد - سوار گفتم ای ما را انصاف در میان آر که در مکافات نیکی
بدی کردن در کدام مذموب درست باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت

پادشاه دادن بچه طریق راست آید - ما گفت عادت شما آدمیان چنان است
و من هم بقوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریدم شما بفرموده شمع

یک غصه بخر آنچه فروشی همه سال + هر چند جوان میالفد که بجای نرسید - ما
میگفت که زود تر اختیار کن که نخست ترا زخم زخم یا ابتدا از شتر کنم - جوان گفت

ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی بمن ندارد - ما جواب داد که این شیوه
آدمیان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت

اگر بدینه ثابت گردانی و بدو فتنه دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات

کردن عادت آرمیاست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و هلاکت خود
 راضی گردم باز نگاه کرد از دور گاو میشی دید که در صحرا میچرد گفت بیا چشمت
 این صورت از وی بر سرم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاو میش آمدند - ما
 زبان بکشاد که ای گاو میش جزای نیکی چیست - گفت اگر بنده بآدمیان
 می پرسی سزای نیکی بدی است اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم
 هرسال پنجه زادی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختی بنای که خدائی واسه
 معیشت او بر من بود چون پر شدم و از زادان باز ماندم ترک تمسکین
 گرفتم و مرا از خانه بیرون کرده سر بصره داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدیم و
 بی کار میروا دل گردیدم اندک فزونی بر من ظاهر شد دیدم صاحب من اینجا
 گذر کرد و من بنظر او فریب نمودم قصائی آورد و مرا بدو فروخت و امر و مرا
 بدار اسلخ میبرد و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقدیر
 کردم این بوسع حال من نیست یاران با که گویم حال خود را گفت اینک
 شنیدی زخم را زودتر آماده باش - شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم
 نکنند - گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر - ما در دنگریست و شتر
 بنظر وی درآمد گفت بیا تا از آن درخت پرسم - پس با اتفاق بیای درخت
 آمدند - همدار و بر سپید که مکافات نیکی چه باشد - گفت بنده بآدمیان
 جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مفرت و دلیل برین آنکه من نخست

درین بیابان رسته و خدمت آئنده درونده را بر یک پای ایستاده چون
آدمی ز او گرانزده و مانده از بیابان بر آید ساعتی در سایه من بیاساید و
زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بکشد گنبد فلان شلخ دسته تیر را
لافت است و فلان وصله برای میل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته
خوب توان بریزد و از آن چند در زیبا توان ساخت و اگر آره یا تیر داشته باشد
از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و میبندد با آنکه از من راحت
یافته اند این همه محنت بمن می پسندند - فرد

من در اندیشه که چون بر بر او سایه کنم او در آن غم که چنان بر کندم از دنیا
مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد - اکنون تن در ده که ترا زخم زخم - مرد
گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدر دل از متاع زندگانی برکنند
و شوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بمضائقه بدین بلامتن در داده
بقضای حق رهنی شوم و از عجائب اتفاقات این بود که روباه بی نزدیکی
ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوشش و بوشش
استماع می نمود - مار گفت اینک از آن روباه پرس تا چه جواب میگوید پیش
از آنکه سوار از دی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی مکافات
تکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکویی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده
جوان صورت خال باز راند - روباه گفت تو مردی عاقل می نمای سخن خلعت

چرا میگویی - بیت

ز مقل کی رو با شد سخنها می خطا گفتن ز میبمرد و دانا را خلاص ماجر گفتن
تا گرفت راست میگویی و اینک تو بره که مراد آن از آتش میرون آورده بر فقر است
دارد - رو باه بر آشتفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در تو بره
بدین خردی گنجد - ما گرفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین تو بره روم تا معاصیه منی رو باه
گفت اگر این صورت برای بعین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود
آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در گذرد و در یاد غرض را در دخل نباشد - مرد
سیر تو بره بکشد و ما را سخن رو باه مغرور شده در تو بره در شد - رو باه گفت اسه
جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مه - فرد

۱۰ دشمن چو بدست آمد مغلوب تو شد حکم خرد آنست امانش ندی
مرد سیر تو بره بر بست و بر زمین میزد تا مار گشته شد و شریر شر او منطفی گشته -
خلایق از ضرر او این شدند - ع آن چنان بد زندگانی گشته به + +
و قائده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق خرم فرو گذارد و در بار
خضم مغرور نگردد و هیچ وجه بر و تمامد ننماید تا بیلامی او در نماند + ر با عی
۱۵ هر کس که بقول خضم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی در چه محل گردد دوست آن وقت که تیرگی رشب دور شود
زان گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر

روشن که از معدن خرد بیرون آوروی دیده ضمیر متورگر دانیدم و بکرم دفتوت
 و مروی و مروت تو آن لائق شد که از سر مضائقه و مبالغه در گذری سخن
 مرا باد داشته طریق موصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان
 گر یزید و از لیلیان پرمیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت
 و در بجهت واجب دارد و از یگانگی بر طرف شده دوستی و مرافت را
 بنایت یگانگی رساند و لایم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرف ^{لعین} ^{نفا}
 محو گرداند و از یگاناست که از ادگان بامردمان زود دوست گردند و دشمن
 شوند چون کوزه زرین که در شکند و زود بصلاح آید و سفالگان دیر دوست
 شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد و چون کوزه سفالین که زود
 شکند و هیچ زوئی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته اند - **مشتنوی**
 دوستی باید از آن گونه جست کان ابد الدهر بماند درست
 خانه که اساسش بود از خشت تمام پست بشود از دوسه باران تمام
 و بمن از انجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و باینهمه بهمنشینی تو محتاج ام
 و این درگاه را ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب بخشم
 و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز تر گردانی فرود
 و این چو توجاری ز کف آسان ندیم که بخوبی بسیار بدست آمده
 موش گفت موالات ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر

عذری اندیشی مرا نیز دیک خرد عذری باشد و تو هم نگویی که دوستی است
 عنان و نرم شانه یا فتم و الا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود
 می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم - **میشنوی**
 چون درین ل برقی مهر دوستیست اندران دل دوستی میدان که است
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو گز نه معشوقش بود جو یا س او
 پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد - زراغ گفت چه مانع است از آنکه
 پیشتر آئی و بدیدار من موافقتی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی - و
 دغدغه در دل مشاهده می نمائی - موش گفت هرگاه که کسی بادوست خود
 بجان مضائقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق
 و برادر موافق توان گفت و اگر بهین در مصالح کار برای دنیوی و دلفتی
 فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال
 و مائل بجانب اعتدال و گفته اند که بادوست برای مراعات وقت و
 مصلحت زمان بمال و جاه در میانست مانند صیاد نیست که دانند براه
 سود خویش پراکنده سازد نه برای سیری مرغ چون این دوستی بفرصت
 آمیخته است یکمن که سرانجام آن بعداوت کشد بیت
 هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستی دشمنی انگیز شد
 و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر بهستی خود برخیزد یار نیست که

۵

۱۰

- ۱۵

بدل ندارد و در هر چه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال
در باز دوع الْجَوْدُ بِالْقَسْرِ عَايَةُ الْجَوْدِ + بیست

هست جوانمرد در هر چه بزرگ کار چو با جان فدا آنجاست کار -
و پوشیده نماند که در قبولی مولات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر نباشد
و با اینهمه در طریق مودت کار به نیچا رسیده که عگر رسد کار بجان از سر جان به خیر
و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتاد سی و از گوشه کاشانه
بیرون نیامدی و من بدوستی تو و اثنی گشته ام و صدق تو در طلب محبت
من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من نیز با ضعیف و آف آن
خلوص و خصوصیت و اقصیت اما از یارانند که طبع ایشان در مخالفت
من خلاف طبع است و رای ایشان در مخالفت من موافق راست تو
نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بیند و قصدی اندیشد - نزاع گفت میان
من و یاران شرط نیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا
دشمن دارند - موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با
دشمن دوست در آید و او را در عدد اعدا داشتن لائق تر باشد بیست
روی دل از دو طائفه برافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
و از نیچاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند - دوستان خالص دوست
دوست و دشمن دشمن - و دشمنان نیز سه فرقه اند - دشمن ظالم و دشمن دوست

د دوست دشمن - فرد

از دشمن خود چنانترسم که دشمن یار و یار دشمن
 ز آغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امر و نهی خدا بسبب مودت و قواد
 محبت میان من و تو چنان تاکید یافته و استحکامی پذیرفته که من یا بر خود
 اکن را دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را نشانم که در طلب رضای تو
 کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی و هبست اگر همه اختیار باشد و هر که
 از تو برود بریدن من از وی لازمست اگر همه خویش و تبار بود - فرد
 بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار که پدر من بود دشمن و اختیارم است
 و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر
 از چشم زبان که دید بان تن و ترجمان دل اند خلافت تو در یاجم بیک اشارت
 هر دور از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم - بلیت
 عضوی ز تو گردوست شود با دشمن دشمن دو شمر تیغ و کوش زخم دوزن
 موش از استماع این سخن قوی دل گشته پیشتر آمد و زلغ را گرم بر سپید و
 یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگشردند - ع میان بند و شتر را که یار اندر
 کنار آمد + چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که
 مقدور او بود مرا هم ضیافت و شرائط هماننداری بجای آورد و گفت ای برادر
 اگر هم اینجا برگ افتاست بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی

غایت مکرمت باشد وقتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود
 چه این بقعه که مسکن مادر و واقع شده موضع تازه و مقام دلگشاست - زراغ
 گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست -
 لیکن بشارع عام نزد گیس و برای جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذران
 توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکرر و بی واقع خواهد بود و فلان یاسی
 مرغ از اسیت از خاکست صفای چون روضه حور پر نور و از صفائی هوا چون باغ
 ارم محل محبت و سرور - شنوی

سبز ما نود میدید بر لب چو با صبح از مشکوفه غنبر بو
 زلف سبیل بجلقه پاک کند کرد و جد و بنفشه را در بند
 سنگ پستی از دوستان من در آنجا وطن دارد طعمه من در آن حوالی بسیار
 یافته میشود و فتنه بدان نوحی اندک میرسد - اگر رغبت نمانی با اتفاق تو آنجا
 رویم و بقیه العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم - موش گفت - فرد
 تا دامن کفن نکشتم زیر پاهای خاک باور مکن که دست زد امان بدست
 هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو
 نیکوتر نمی شناسم هر جا که چون آفتاب میخرا می من چون سایه بر عقب می آیم و
 بر بر زمین که استین نشان میگذری مانند دامن در پاست می افتم و ناگه میان
 حیات چنگ با دم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم فرد

و امن دولت جاوید و گریبان آسید حیث باشد که بگیرند و در بگذارند
 و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و
 قصه من اگر چه درازست اما بر عجایب بسیار اتمالت دلد و چند آنکه قرارگاه مقرر
 گردد اگر خاطر عاظر میل نماید - ع اندکی باز گویم از بسیار به سخن برین ختم شد
 و زانغ دم موش گرفته بروی بمقصد نهادن فضا را سنگ پشت بر حوالی چشمت که
 مستقر ایشان بود طوفی مینمود چون از دور سیاهی زانغ بدید ترس پرستولی
 گشت و به آب فرو رفت زانغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را
 آواز داد سنگ پشت صدای آشنائینده از آب برآمد و دیدار یار گرمی بدید
 خروش شادی بر آسمان رسانید - قطعه

یار غائب شده من سلامت برسد - بخت برگشته من با سر بیان آسید
 خسته خار عنا چند توان بود آخر وقت شادیت کنون کان گل خندان
 پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بود
 و حال بر چه منوال گذشته زانغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران
 تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید تواعید محبت با وی
 تا هنگام رسیدن بسکن مالوف تمامی بازگفت - سنگ پشت بر کماهی قصه
 اطلاع یافت و بدیدار موش یشاشتی بر چه تما نظر ظاهر کرد و گفت - بلیت
 بفال خیر رسیدی بدین نجسته مقام خوش آمدی تو علیک اسلام و اناء ارام

حقا که سعادتِ نجاتِ ما ترا بدین ناحیت کشید و قوتِ طالعِ ما کو کسبِ جمالِ ترا
از انقیادِ این نواحی طلوع داد و موش گفت عذر این الطاف که مینائی چگونگی
توان خواست و شکرِ بقائی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من
از تابِ آفتابِ حوادثِ پناه بسایهٔ مرحمتِ شما آورده ام و حصولِ دولتِ
وصال را نهایتِ آمانی و آمالِ شمرده ام

این عنایتِ ازلی بود که ره پرسیدم وین هدایتِ ابدی گشت که رویت دیدم
چون از ریجِ راهِ برآسودند و در آن مسکن که امن آباد بود از هجومِ لشکر فتنهٔ سالم
و از غبارِ کدورتِ اغیار صافی آرام گرفتند - زراغِ رویِ بزرگ آورده التماس
نمود که اگر مصلحتِ مینی آن اخبار و حکایات که مراد عده کرده با سنگِ پشتِ باز
گونی تا طرحِ مواسستِ بیانِ شما استحکامِ پذیرد و بیگانه‌ست توانسترا حتی هر چه
تمام تر روئے نماید - فرد

بکتابِ لب و زبانِ حدیثِ شیرین کامِ دلِ ما پُر از شکر کن
موش آغاز سخن کرده با سنگِ پشت گفت ای برادرِ پنشامی مولدِ من شهر
بوده است از دیارِ بند که آنرا نادوت گویند و من در آن شهر نژادیهٔ زاهدی
مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ اوجت خود کاشانهٔ ساختهٔ مشویی چند
ملازمِ من بودند و بر دوزخ دست و متابعتِ می افزودند و مریدی صادق
هر صیقلِ برای زاهدِ سفرهٔ طعام آوردمی زاهدِ قدری از ان در وظیفهٔ چاشت

بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که یکی
از خانها بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افکند می و بکام دل تقیه چند که
بایستی بخوردی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردی می زاهد از برای دفع من
چیلها انگشت مفید نیفتاد و بقصد جان من چاره با اندیشید سود نیامد شایستی
مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کردی چون مرا هم سلام و لوازم طعام پر دختند
و مانده پرفایده کلام گسترده شده زاهد از وی خبر سولد و مقصد و باعث سفر
و موجب انتقال می پرسید و همان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین رو و گوار

چشیده - بیت

سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسه حالها
جواب زاهد بطریق صواب ادا می کرد و هر چه از عجایب امصار و غرائب بر دیا
بدیده شود او در آمده بود و بتقریر دلپذیر بازمی نمود و زاهد در اثنای مکاتبات
او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آزار دست او رسیده
شوند همان ازان صورت که نشانه بهیچمتی داشت متفعل گشته و بدان
حرکت که از وظیفه ادب دوری نمود دشمنانک شده گفت ای زاهد در میان
سخن دست بر هم گرفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و تمسخر
سخنیت مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب نهرل و بازی میلان
نمودن موافق طور تو نمی بینم **قطعه**

باستز او سخریت مکن میل که آنها لائق آزادگان نیست
 کسی کو نزل و بازی نداشت پیشه از وی آبرو تر در جهان نیست
 زاهد گفت حاشا که هرگز غار نزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار
 استز با هوای صفائی دل من آویخته این حرکت که مشاهده میکنی چیست
 رماندن لشکر موشان است که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند
 و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج و راز کرده اند از هجوم ایشان نان
 و سفره می یابم و نه از قرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند - فرد
 صد همچو من بجهت توانست منع کرد آن خطئه که دست بیغبار آوردند
 همان پرسید که همه ایشان بخیره و ذخیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند
 زاهد گفت یکی از ایشان بشاهد دلیرست که رو برو چیزی از سفره می رباید و
 چشم چشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید - همان گفت جرأت او را سببی
 خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد بازان نیز بان مبالغه
 میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر باخیر مقشر برابر می فروشی - زاهد گفت اگر
 صلاح ما باشد با ما بگوئید که چگونه بوده است آن *

حکایت - همان گفت درین راه که می آمدیم شبانگاہی بفغان ده رسید
 بخانه آشنائی نزول کردم و بعد از آن که شام خورده شد و صحبت باخبر رسید
 از جهت من جامه خواب بگسترند و من بالاسی جامه خواب نکیده زده بودم اما

در خواب نمی رفتم - مرد میزبان نزد یک عیال خود رفت و میان من و ایشان
 زیاده از بوریانی حجاب نبود بدیخت مفاومت و مکالمت ایشان می شنیدم
 و گفت و شنودی که میرفت تمام استماع میکردم - مرد گفت ای زن بنحواکم
 که فردا طائفه را از اکابر برده میخوانم و ایشان را بروی این همان عزیز که تحفه است
 از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخ بر حال خود ترتیب نمایم - زن گفت
 من از این متعجبم که ترا چند این چیزی که بنحج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و
 بر یکدم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری و با چنین دستگاہی قوی و سرایه
 بسیار اندیشه هماننداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافت با بر قاعده میزبانی
 آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیرک
 که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت - فردا
 نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد - بر دگوس سعادست که خرج کرد و بداد
 اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نیاید و وزید
 که فی الحقیقت ذخیره آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بجاقت
 و بال جان او خواهد شد که جمع مال و ذخیره آن نامبارکست و عاقبت آن ناپسندید

از بهارستان جامی

دیباچه

چو مرغِ امِردی بآلی ز آغاز نه از نیروی حسد آید پیر داز
 بمقصد نارسیده پر بریزد نقد زینسان که دیگر برنخیزد
 هزاران داستان حمد و ثنا از زبانِ مرغانِ بهارستانِ عشق و وفا
 که از منابرِ اخصانِ فضل و احسانِ بحسنِ اصوات و طیبِ انجان علی الذکر
 خوانند و کسبِ مجامعِ قدس و ناظرانِ مناظرِ انیس علی الامر الشهور
 والا عوام رسا شد - قطعه

صافے را که گستانِ سپهر باشد از گلشنِ صنّعش و رفته
 تا بود بهر شایخ و دانش پر نشا را ز در و گهر طبعه
 جَلَّتْ عَظَمَةُ جَلَالِهِ وَ عَلَتْ کَلِمَةُ کَمَالِهِ هزار سر و توحیت
 و در دوز گلوی عنده لیبانِ بستانِ سرس وصال وجود که مطربان
 بزمِ شہود و مغنیانِ عشرتخانه وجود وجود اند - قطعه

بر گل روضه ابلاغ که هست گل این باغ ز رویش در تی
 نیست ز اوراق چمن مرغازا بحجز اوصاف جمالش سبقت
 و علی صحبه و الله المقتنبین من مشکوت علوهم و احوالهم
 اما بعد نموده می آید که چون درین وقت دلپسند فرزندان
 ضیاء الدین یوسف عصمه الله عما یفضله الی التالیف
 و التاسف بآموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون
 ادب اشتغال نموده و پوشیده نمایند که طفلان نورسیده و کودکان
 نادیده را از تعلیم مطلقاً حاتی که مانوس طباع و مالون سماع ایشان
 نیست بر دل وحشی و بر خاطر غبار وحشی می نشیند از برای تلطیف و سر
 و تشجیح خاطر وی گاه گاهی کتاب گلستان متبرکه که شیخ نامدار و استاد بزرگوار
 منصف الدین سعدی شیرازی رحمه الله تعالی علیه و رضی الله عنه شریف
 نه گلستان که روضه بهشت خار و خاشاک او عبیر سرشت
 با بهایش بهشت را درها فیض ده قصه اش کوثرها
 نکته اش نفثه در پرده رشک حوران ناز پرده
 دلکش اشعار او بلند اشجار از نم لطف تحت الانهار
 سطرپی چند خوانده میشد در آن اثنا بخاطر آمد که تبرکاً لالفاظه الشریفه
 و تبعاً لاشعاره الطیفه و رقی چند برین منوال و جزوی چند بر این اسلوب

پرداخته گردد. تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را ارغانی و چون

این معنی با بنجام رسید و این صورت با تمام انجامید. **قطعه**

با خرد گفتم چه سازم زیور این نوع و س
تا چشمم خرمندگارانش فزاید زین

گفت در ای شای شهر یار کارگار
نصرت دنیا معزالدین کف این فقی

اختر برج جلالت گوهر درج شرف
شمع بزم دوده تیمورخان سلطان حسین

آسمان قدیکه چون خاک ذرات جهان
باشد از چشم غایت میدن او فرض عین

وین دین در فتنه خودش همه حاجت خلق
کم پسند وجود او بر زنده خود عار دین

اَعْلَى اللّٰهِ تَعَالٰى اِلٰهًا وَصَاعَفَتْ اِفْتَدَا اَرْكَهٖ وَاَدَامَ اَوْلَادَهٗ اَلْكُوَامِ

تَحْتَ خِلَالِ اَمْكَلِهٖ وَسَلْطَانِهٖ وَاِنَّا نَمُ كَا قَدِّ اَلَا نَامُ نُو كَيْهٖ عَدْلُهٗ وَاِحْسَانُهٗ

قطعه

گلستان گرچه سعدی کرد زین شب
بنام سعد بن زنگی متاش

بهارستان من نام از کسی یافت
که شاید سعد بن زنگی غلامش

قطعه

گذری کن برین بهارستان
تا بسینی درو گلستانها

در لطافت بهر گلستانه
رسته گلهامیده ریجانها

و ترتیب این بهارستان بر پشت روضه اتفاق افتاده است هر موضعه بهشت

این مشتمل بر رنگ و بوی از شقائق و بوی دیگر از ریاحین بهشت نقش را از ریاحین

خزان پز مردگی و نه ریاحینش را از دست برود و افسردگی - قطعه

دیمیده مرغزارش در جوانب شکفته لاله زارش در نواحی

ز شبنم لاله را خوش و در بناگوش ز باران غنچه را پی در صراحی

غَرِ نَزَالِ الدَّامِیْعِ مِنْ عَیْنِ السَّوَادِ کَثِیْرَ الضَّحِیْکِ عَنْ نَفْسِ الْفَاحِشِ

اشارت میکند ز گس که می نوش قَاتِلَ الْعُقُوْلَ لِلذَّلَالِ مَا حِیْ

همی ترسم که از لطف اشارت کنند پر مبیند کار از مباحث

التماس از تماشا میان این ریاض که خالی از خار ملاحظه اعتراض فاشکار

مطالبه اغراض اند آنکه چون بقدم اهتمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار

درینا بنگرند باغبان را که در تربیت شان خون جگر خورده است - و

در نشانی آن جان شیرین بر لبه آورده بدعائی یاد گفته و به شمالی شاد

گردانند - قطعه

هر کس ز نیکبختان زین تازه رس و خندان در سایه نشیند یا میوه بچیند

آن به که پیش آرد آئین حق گزاری راه کرم سپارد در سیم دعاگزیند

گوید که بنده جامی کین دهنه ساخت باز همواره از خدا پر و ز خود بی نشیند

جز راه او نپوید جز وصل او نجوید

جز نام او نگوید جز روی او نه بیند

از انشای ابوالفضل

نامه حضرت شاهنشاهی بشارفای کرام مکّه معظمه منون
صانها الله تعالی عن فی مائمه النفس والآفاق

الحمد لله وکفی و سلام علی سیدتی المصطفیٰ علی عبادہ الذین صطفی سیما علی
معشر الشرفاء و اخفاء چون بگی توجّه اشرف اقدس مصروف بر آن است
که طوائف انام از خواص و عوام و کافه برآیا و سائر رعایا که ودائع بدائع
حضرت منعم اند بخت نعماده مرفد بحال و مشرح البهال بوده در اداس
مراسیم عبادت و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجهی من الوجوه دست
تسلط و تقدی انبای روزگار بحال خلق الله خصوصاً عجزه و فقره دراز
نگرد و در خلائق بقدر میسر بوسیله جمیله ما از موانع نعم وافر که بقنایت
الهی تقسیم آن مفوض بما شده محفوظ و متکذّب باشد سیما ساکنان آن
خیر البلاد و متوطنان آن احسن البقاع علی الخصوص زمره بهمنستان
خاصه آن موقوف مقدس که محل ورود جنود ملائک و غایت مقصد و
مقصود و صد نشینان متکینین فیها علی الاراکب است مشمول فیوض و

عواطف ما باشند بناً علی هذا قرار یافته که هر سال یکی از ملازمان درگاه
 خلایق پناه را که بمزید حسن ظن متصف بوده باشد میراج ساختن و ادب
 و انعامات از نقود و اجناس بقدر تفاوت درجات و تناسب طبقات
 میفرستاده باشیم چون در سن تسع ثمانین و تسعمائة بعضی نکمحرمان قدم
 از جاده اطاعت بیرون نهاده طریق بغی پیموده بودند و باعث تفرقه
 خاطر عباد الله گشته بنا بر آن سبب دفع و رفع فیته باغیه و تخلص غمزه
 از مکارند اشترار متوجه صوبه ممالک پنجاب و کابل شده بودیم بتائیدات
 آئی و توفیقات نامتناهی با عساکر بسیار و اقبال بیشمار تا کابل سیر واقع
 شد. و روزی چند کابل مخیم سر اوقات عز و جلال گشت. الحمد لله که تائید
 و تنبیه مخالفان با حسن طریق کرده شد. و هر کس هر جا که نجیب باطن و
 قبح سریت خود خیال فتنه کرده بود دیکتم عدم رفت مجدداً بمقتضای
 مراجع ذاتیه و مراسم جبلیه عفو جرائم محمد حکیم مرزا نموده کابل را باو عنایت
 فرمودیم بشرطیکه در احیای مراسم شریعت غزاسماعی جمیعاً نماید و
 در ترفیه احوال عباد الله نهایت جد و جهد بجا آورد. و از اینجا مراجعت
 فرموده دارالخلافه العالیه مستقر رایات طفر آیات شد. و بواسطه کموبت
 و شتمت این طائفه باغیه در سال مذکور از ارسال خیرات میرات حرمان
 دست داد امید که من بعد قضای این معنی نشود. و دیگر مصحوب شیخ عبدالنبی

و مخدوم الملک و حکیم الملک جدا جدا است و می بایست که در طواری و مقوم شده بود
 که بشتر قاضی عظام و قضات کرام و بعضی مصارف شریفه و دیگر مشارکت احد
 بالسر و الکتمان رسانند - باید که تفصیل آن مبلغ بکفایتی که مشارالیه می رسد
 باشد بهر شرفا و قضات نویسانده فرستند که ملاحظه نموده شود و چون
 حکم شده بود که بعضی از انشای غریبه و نفیسه که در نظر آید و مبلغ دفاتر کنند
 بعضی مبلغ معهود را صرف آن کرده اتباع خواهند نمود بنابر آن تعیین آن مبلغ
 نشده - و دیگر چنان بمسامع علیا رسید که بعضی اشرار فحشا نسبت فضائل
 آباء کمالات اکتساب شیخ معین الدین محمد باشمی شیرازی بقتضای بعضی و
 عداوت و حسد تهمت کرده در مقام ایذا و امانت مشارالیه شده بودند - و
 و راجع انشا مذکور نموده بودند که در رساله که بنام نامی ماثول شیخ رسانند
 فرستاد - بود و بعضی سخنان که موافق شریعت اطهر و موافق ملت اظهار نموده
 مندرج بود مخفی و محتجب نباشد که آن محض افترا و بهتان و عین کذب و
 طغیان بود نفوذ بالید من شرور أنفسهم اصلاً و قطعاً از مشارالیه امری
 و حرفی که مخالف معقول و مقول بوده باشد بسمع اشراف اقدس نرسیده -
 و از ان باز که بعبه بوسی مشرب شده بغیر از صلاح و تقوی و اتباع شریعت
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم امری دیگر معلوم خاطر اقدس نشده
 باید که آن شرره فحیره و حسده مزده را بتقیه و تادیب نمایند و مشارالیه را

از دست ظلم و ستم اهل فتنه و فساد نجات بخشید و عجب از بعضی ناقصان که
 این افتراهای صریح که پایه و صبدیان تصدیق نمایند اصفانوده در صدور
 آزار این نوع مردم میشوند باید که امثال این مردم را از ان اکثرت
 بیرون آورده راه ندهند و خاطر اشرف ما را متوجه انتظام احوال ستوده
 مال خود دانسته در آن بقعه قدسیه بادیعیه ماثوره اشتغال نموده تا بهنگام
 ملاقات حقائق احوال و سوانح ایام رامی نوشته باشند که هر آئینه باعث
 مزید توجه عالی خواهد بود - و السلام -

مقاوضه حضرت شاهنشاهی بدانایان فرنگ

سپاس بقیاس نثار بارگاه بادشاه حقیقی که مملکتش مصون از صدمه
 زوال است و سلطنتش مأمون از لطمه انتقال - فضایی بدیع تمام
 زمین و آسمان گوشه ایست از اقطاع ابداع او و بیدای ناپیدای
 لامکان قطعه ایست از جهان اختراع او - مدیری که انتظام عالم و نظام
 بنی آدم بدست یاری عقل بادشاهان عدالت پیشه و پایمردی عدل شهریاران
 نصفت اندیشه منوط و مربوط ساخته - مقدری که برابطه محبت و ضابطه
 مودت ططنه ایالات و التیام و دید به امتزاج و استیثاس در افراز
 کائنات و انواع مکونات انداخته - و درود نامحدود هدیه ارجح طیبیه
 معاشیر انبیا و رسل علی نبینا و علیهم الصلوٰة والسلام که سالکان انساب

طرق و مادیان صلاح مثل اند عموماً خصوصاً با و بعد برضاً رباب بصائر که
 مقتبس از انوار ولایت و تجلی از اشعه حکمت و درایت اند مخفی و محتجب است
 که درین عالم ناسوت که مراتب عالم لاهوت است هیچ چیزی بر محبت
 فائق نیست و هیچ امری چون مودت لائق نی چه در صلاح عالم و نظام
 کون را بر تود و تائف نهاده اند و در هر دلی که آفتاب محبت پرتو اندازد
 جهان جان و عالم روح و روان را از ظلمت بشری می پردازد و تکلیف
 وقتی که در سلاطین که صلاح این طائفه صلاح عالم و عالمیان است تحقیق شود
 بنابر علی هذا یکی هست عالی نعمت بآن مصرفست که روابط محبت و ووداد
 و ضوابط ارتباط و اتحاد میان عباد امد مودک و مشید باشد سیمای طائفه علیا
 ملوک که بمنزله عنایت الهی شرف اختصاص دارند خصوصاً بآن سلطنت
 مآب خلافت قباب مورد تجلیات معنوی محمدی مراد هم عیسیٰ القسی عن
 التعریف و التوصیف که تفوق نسبت بوساطت همسایگی مستحق است و
 رعایت حقوق جوار محبت بآن عمده سلاطین نامدار محقق و مودک و از اشرف
 مقتضیات محبت جانی و کمال موجبات مودت روحانی تألف صورتی و تالش
 ظاهرست چون بواسطه موانع عظمی و بواعث کبری احراز مشایخه جهانی
 در پرده توقف میماند امری که خلف آن شرف تواند شد ارسال و رسل
 است که ارباب فطنت و ذکا آنرا قائم مقام مکالمه و ناسب مناب مجاوبه

میدانند امید که علی التواتر و التوالی ابواب رسل و رسائل از جانبین مفتوح
 باشد و سولخ احوال و لطائف آمال از طرفین بمین و منشرح گردد و ضمیر
 منیر واضح خواهد بود که با اتفاق جمیع ارباب مل و نخل و اصحاب دین و دول
 نشانین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و معین و مدلل و مبین
 است که نشان صوری دنیوی در برابر نشان معنوی اخروی چه قدر دارد و
 ۵ عقلای روزگار و کبرای هر دیار در تکمیل این حالت فانیه ظاهریه چه قدر
 مساعی جمیله و دواعی جزیله باقدام میرسانند و خلاصه اعمار و زبده اوقات
 را در استیصال مقاصد صوریه بچگونه طریق صرف می سازند و در مستلذات
 سریع الزوال و مشتهیات قریب الانتقال چگونه مضغ و منکندند الله تعالی
 ما را بمحض عنایت ازلی و هدایت لم یزلی خود با چندین مشاغل و عوائق و
 ۱۰ ردایط و علایق ظاهری و طلب خود کرامت فرموده و با آنکه ممالک چندین
 سلاطین عالی مقدار را در حوزه تصرف ما در آورده و بمقتضای عقل در
 انتظام و الیام این ممالک بر نهجیکه جمیع رعایا و کافه برایا مرفه الحال
 و منشرح البال باشند سعی باید نمود و توجه برین باید داشت اما انکه شد
 ۱۵ که استرضای آگهی و شوق ما بهوالتی سر به مطالب و فائحه همه مآرب است
 و چون اکثر انبای روزگار اسیر ربه تقلید اند هر که طریقه آباد اجداد و افاض
 و معارف مشابده مینامد بی آنکه تامل در دلائل و براین نماید آن کشیش که

در اهل آن نشو و نما یافته اختیار میکنند و از شرف تحقیق که علت غائی ایجاد عقل است محروم میماند بنا بر آن در اوقات طیبه با دانیان جمیع ادیان صحبت داشته از کلیات نفیسه و مقاصد عالییه هر کدام مستفید و مستفیض میشوند چون تباین السنه و تفاوت لغات در میانست لائق آنکه با سیال این طور کسی که آن مطالب عالییه با حسن عبارت خاطر نشان کند مسرور سازند و بسبب همایون رسیده که کتب سادیه مثل توحید و تخیل و زبور و زبان عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع آن عام و فائده آن تام باشد در آن ولایت بوده باشد فرستند و نیز به جهت تاکید مراحم و داد و تشدید بیانی اتحاد سیادت مآب فضائل کتب صادق العقیدت و الاخلاص سید نظفر را که بمنزله انتفات و عنایت سرفراز و مخصوص بوده فرستادیم سخنی چند با المشافه خواهد گفت اعتماد نمایند و همواره ابواب مکاتبات و مراسلات را مفتوح دارند و اسلام علی من اتبع الهدی +

بشهر ربیع الاول سنه نهصد و نود و یک گاشته شد +

منتخب از روزنامه سفر شاه و بجایه ایران

روزنامه سفر انگلستان است که بمینت و مبارکی بخواست خداوند
تعالی و قادری همتا و بخشنده مهربان بشرط سلامت مزاج می نویسم
از طهران الی انزلی را سابقاً در سیاحت گیلان تفصیل نوشته بودیم
در اینجا بشرح تفصیل حاجت نیست. مگر خروج از دار اختلاف طهران
را باوقایعیکه تا انزلی روی میدید انشاء الله تعالی می نویسم بعد از آن
از روز جلوس در کشتی تفصیل سهران در طی روزنامه کشتی نوشته شد.
بعون الله تعالی و حسن توفیق.

روز شنبه بیست و یکم شهر صفر الحظرف ۱۲۴۰

از طهران بعزم سیاحت فرنگستان برخواییم. حال یک سال تمام
است که اخبار سفر فرنگستان شده است و چند روز هم بود که سینده در
وزکام شدید می عارض شده و هیچ احوال خوب نبود کسالت و ضعف
بینه بسرحد کمال بود بطوریکه هرگز خود را بآن کسالت ندیده بودم
مثنو کلاً علی الله تعالی بیرون آمدیم. عدد غظم و غیره بودند قدری

ایستاده رفتیم و از در کوچ شمس العماره سوار کالسکه شدیم جمعیت
زیادی بود در داخل و خارج شهر در راه و بیراه را ندیم بطرف اسپانی
امروز اسپ دوانی بهم هست رفتیم بالاخانه افولج و جمعیت زیادی
از مرد و زن حاضر شده بودند. بنهار آوردند پیمیلی قدری صرف نمودیم
امیر آخو تمیور میرزا حسام الدوله حاجی آقا اسمعیل و سایر پیش خدمت
بودند. امین حضور که چند روز بود که ناخوش بود امروز آمده بود. بعد
از نهار اسپهمارادواندند. اسپهاسی مراد بیگ نائب که از اسپهاسی امین
خاصه است چهار بیرق اول را برداشته. یک بیرق اول را بهم اسپ
وحیه الله میرزا برداشت. اسپ اقبال مهدی قلینخان بیرق چهارم را
در دوره آخر برداشت. بعد از اتمام اسپ دوانی سفرانی خادمه بخت
و دایع بحضور آمدند. صدر اعظم و سایرین بهم بودند. بعد سوار کالسکه شده
بطرف قریه کن را ندیم. سرپرده های تازه که همه روزه و نر می و غیره
بود کنار رودخانه زده بودند. بعد از ساعتی مهد علیا بکن آمدند. والد
شاه را دیدیم. ایشان دوشب در اینجا ماندند. باد شدیدی بهم می وزید

روز سه شنبه بیست و چهارم

رفتیم بجمارت دولتی کن و همان روز سوار شده بجهت شکا بمانجورهای
حوالی کن رفتیم. نائب اسلطنت در رکاب بود. از پیش خدمت

ادیب الملک - صنیع الدوله - محرابقرخان - حسین خان - اسدالله خان
 بودند - میرشکار از شهر آمده و شکار پیدا کرده بود - قبل از نهار یک تکه
 دو ساله با چهار باره زوم - الحمد لله خوش گذشت با راحت بمنزل مراجعت
 کردم - بجهانده مزاجهم در نهایت صحت و سلامت است و کسالت بالمره
 رفع شد - حالا فصل آوچه تازه است یعنی خیلی کوچک است و هنوز خورنی
 نشده - چغاله و شگوفه هم در شمرانات قریب با تمام است گل زرد و گلاب
 هم تکمک دیده میشود - مهدی قلخان یک شب بشهر رفت با حالت
 ناخوش برگشت -

روز چهارشنبه بیست و نهم

در عمارت کن توقف شد امین الدوله غلام حسین خان محقق حکیم طولوزان
 وجیه الله میرزا از شهر آمده اند -

روز پنجشنبه بیست و ششم

رفتیم قوری چای نهار را آنجا صرف کردیم - آب زیادی می آمد عضد الملک
 عکاس باشی و سائپیش خدمتان حاضر بودند - آفتاب گردان را در کوچه
 زده بودند بسیار مهو اگر م بود - عصر مراجعت بمنزل شد - انیس الدوله از شهر
 آمد - تکسر مزاجی دارد +

جمعه بیست و هفتم

صبح را در کن بودیم جمعیت زیادی از پیش خدمتان و غیره از شهر آمده بودند صدر اعظم هم آمده است امروز نایف آفندی ایلمچی دولت عثمانی که تازه وارد شده است باید بحضور بیاید در بهمان یورت اولی چادر ترمه و غیره افزاشته اند چهار ساعت و نیم بغروب مانده بجای در قیتم صدر اعظم آمد معتمد الملک هم بود - نصره الدوله - معتمد الدوله - اعضا و اسلطنه - عماد الدوله لطف الله میرزا و سلام خاص شمشیرنگا داشته بودند - احمد ندر باونی و نایف ایلمچی آمد و دو نفر هم نائب سفارت همراه داشت - ناظم آفندی شاز در فر هم همراه او آمده بود و مرض شده بمحکمت خود برود - نایف آفندی زبان فرانسه میدانند بخصوص فارسی را خوب حرف میزند سنا متوسط است - آصف الدوله وارد شد +

شنبه بیست و هشتم

صبح سوار شده رفیقیم یه تنکه سولقان دست چپ راه آبشار خوبی دارد بقدر یک سنگ آب جاری بود آفتاب گردان زدند آنجا نارخور و نیم - نائب اسلطنت در رکاب بود از پیش خدمتان امین الدوله - ادیب الملک و غیره نیز بودند +

یکشنبه بیست و نهم

اشتی صیکه امروز از شهر آمده بودند خسر و میرزا - وقائع نگار - حسام الدوله

تشریب فوج خاصه وزیر امور خارجه با حالت تقابست شرفیاب حضور شد
Conspicuous and prominent *The colonial office*
 غنیف آفندی مجدداً امروز بحضور آمد جناب آقا سید اسمعیل محمد بهبهانی
 بریدن آمده بودند - خازن الملک جواهر آلاتی که باید همراه برد آورده بود

سه شنبه غره شهر ربیع الاول

صبح اشخاصیکه از شهر آمده بودند از شاهزادگان و غیره همه بحضور آمدند - تمام
 جمعه آمده دعای سفر را خواندند - پسر امام جمعه اصفهان بهم آمده بود - پنج راس
 اسپیکه از عربستان بیعت اصطبل خاصه آورده بودند از سان حضور
 گذرانند پس بجانب کرج حرکت کردیم در عرض راه صدر عظم بهم آمد
 شهر رسیده اخبار خوب از سیستان داشت عرض کرد - دایر الملک بهم سوأ
 اسپ درازتر کمائی با صدر عظم آمده بود - نائب سلطنته از نزدیکی کن
 مرخص شده بشهر معاودت نموده - از شاهزادگان که همراه بودند معتمد الدوله
 حسام السلطنته - عماد الدوله - نصره الدوله بود - معتمد الدوله از قوری چای
 مرخص شده بشهر معاودت نمود - میو بکر وزیر مختار دولت روس که تا آنزلی
 بالیستی بیاید همراه بود چهار ساعت بغروب مانده وارد کرج شدیم منزل
 در محرابت است - صنایع الدوله - عکاس باشی - غلام حسین خان از شهر آمده
 بودند حکیم ملولوزان بهم امروز از شهر آمد - مهدی فلیحان امروز شکار رفته
 بود - یک آمهوسی ماده شکار کرده است *

چهارشنبه دوم شهر ربیع الاول

از کرج بقاسم آباد حرکت کردیم. پنج فرسنگ راه است. هوا گرم و گرد و
 خاک بسیار بود. بمیر الممالک امروز مرخص شده بشهر رفت حاجب الدوله
 الی انزلی در رکاب است. محضد الملک و یثب از شهر آمد. ناصر الملک
 بهم از شهر آمده بود از آنجا مرخص شده بشهر معاودت نمود. قوادلی اردو
 نا انزلی با فوج دوم است. بیوک خان اقبال الملک از کن بشهر حرکت کرد.

پنجشنبه سوم شهر ربیع الاول

صبح سوار اسپ شده صدر اعظم و شاهزادگان و حسن علیخان وزیر فوائد
 و میرزا قهرمان امین اشکو و غیرهم ملتزم رکاب بودند. محمد تقی خان حاجب الدوله
 شخصت راس اسپ بجهت استیصال توپخانه آذربایجان خریداری نمود.
 از سان حضور گذرانید. یک صد نفر سواره مکرری بسراگردگی حاجی آقا بیگ
 از سان گذشتند. قدیری از راه با صدر اعظم صحبت کنان رانیدیم بعد از آن
 بکاسکة نشیمن منزل امروزه کاروان سنگ است مسافت راه سه فرسنگ
 است. چهار روز در منزل خوردیم. اردو را در چمن بسیار خوب با صفائی
 زده بودند همه جاسیره و مرغزار است. صابری اصلان که از شهر آمده
 بود دیده شد.

روز جمعه چهارم ربیع الاول

صبح سوار کالسکه شده بطرف عبداللہ آباد روانہ گشتیم پنج فرسنگ راه
 است ہوا گرم و گرد و خاک بسیار بود در آخر زراعت قشلاق ہنہا زور دم
 قبل از ہنہا تنگ دست گرفته در اطراف و حوالی گردش میکردم یک
 خرگوش و یک بلدرچین بایک قطعہ زرد درہ صید کردم امروز حکیم دیکسون
 و مسیو طومسون نائب سفارت خانہ انگلیس را دیدم کہ بفرنگستان
 می آیند میرزا عیسیٰ وزیر دارالخلافہ و معاون الملک مرضی شدہ بشہر
 رفتند میرزا موسیٰ رئیس دفتر لشکر ہم امروز مرضی شدہ بشہر رفتند

دو شنبہ پنجم ربیع الاول

امروز روز درود بقزوین است یعنی در ہزار جریب کہ قریب بشہر است -
 اردو زدہ اند - پنج فرسنگ مسافت راہ است - از وہات خاک علی وغیرہ
 گذشتیم صبح کہ سوار شدیم صدر اعظم وزیر مختار دولت روس را با گرہل
 مترجم دم کالسکہ آوردہ قدری صحبت داشتیم سوارہ ایلات سی صد نفر
 ایستادہ بودند - صاحب دیوان کہ آذربایجان آمدہ بود بحضور آمد -
 محمد صادق خان قزاقی نائب اجدان ہمراہ او بود بعد بعضی شاہزادگان
 متوقف قزوین مثل اسحق میرزا و سلطان سلیم میرزا و یعقوب میرزا و علماء
 قزوین و اعیان و اشراف و کلان تر و کدخدایان شہر وغیرہ متوسط
 ایلمانی حاکم قزوین دستہ دستہ بحضور آمدہ مقرر فی شدہ ہنہا درین راہ

صرف شد بعد از نهار باد شدید می وزید امین خلوت که عقب مانده بود
 بجای ماری رسیده بار و ملحق شد سواره ابو جمعی اسد خان قرار باغی که
 جزر غلام خانه هستند با صاحب دیوان از آذربایجان که بطهران رفته
 سان بدهند پسر اسد خان که سر کرده سوار است جوان خوبست نزدیکی
 بشهر سوار اسپ شده با صدر اعظم صحبت کنان دارد و دو شدم صدر اعظم
 مرخص شده بشهر رفت با دختر مروی می آید شب گذشته بسیار کم خوابیده
 بودم - امشب زود تر میل با ستراحت کردم *

روز یکشنبه ششم ربیع الاول

امروز منزل آقا بابا است صبح باران شدیدی می آمد و بالینکه مدتی باریده
 یازمی بارید - این باران برای قزوین بسیار نافع است اینجانی میرزا
 ابوتراب عموی میرزا بزرگ حکیم مرحوم را بحضور آورد دخیلی معمر است بعد
 سوار شده با صدر اعظم صحبت کنان از کنار شهر گذشته افتادیم بجاده آقا
 بابای - دبیر الملک از اینجا مرخص شد بشهر رفت هوا بی امروز برخلاف
 سایر روزها خوش بود نسیم ملایم خنکی می آید - صحرایکسر گل و سبزه است در
 باغات قزوین یک نوع گل درک دیده شد بسیار خوب و مطبوع شبیه
 بگل زرد گفتم از ریشه و تخم آن بیاورند و در طهران بکارند - نهار را در
 زیر دست قریه محمود آباد شیخ الاسلام مرحوم صرف نمودیم - باد قوی می وزید

نهار در کالسه خورده شد. از پیش خدمتان مشکوة الملک و غیره بودند. چهار
ساعت بغروب مانده وارد منزل شدیم. باد بسیار سرد شدیدی می آمد.
و شدت باد بطوری بود که کل تجیرا و چادرها را انداخت. تا صبح متصل
می آمد و هیچ کس را قدرت بیرون رفتن نبود. و از شدت سرما همه
افسرده و از کار مانده بودند.

روز دوشنبه بمقتم ربيع الاول

باید بخزران رفت ولی باد و سرما بطوری بود که هرگز در زمستانهای سخت
بلکه در هیچ وقت دیده و شنیده نشده بود. دو فرسنگ از راه را سوار
کالسه شدیم. بعد چون راه کالسه بدو سوار اسپ شده کالسه را
برگردانند. صبح امروز همه سبزدگل بود. اما سرما هیچ وجه نمی گذاشت کسی
احساس چیزی کند. یا تلفت حضرت و طراوت صحران شود. با اینکه کلبه و
سرواری خن پوشیده بودم از شدت سرما معلوم نبود که هیچ اباسی دارم
نیز اگر دوک خزران دره بود که آب کمی می آمد. نهار آنجا صرف شد.
با قدری ساکت شده بود. عضد الملک ایمن حضور صنیع الدوله عکاس
باشی حکیم طووزان محقق و غیره بودند. بعد از نهار از کتل مزبور بالا
رفتیم. این کوه خزران سنگ ندارد و همه خاک نرم است و همه جا گل و
سبزه و ریاحین اغلب جاها زراعت دلی کاشته بودند. زراعت این

کوه را طائفه غیاث وند میکنند - حسن علیخان جنرال که جزو همراهان است
 امروز واروشد - با صدر اعظم صحبت کنان میرفتم - بالاسی کوه ده بنظر
 می آمد گمان کردم که خزران است بعد از تحقیق معلوم شد - اسمعیل خان
 غیاث وند سرکرده سوار غیاثوند احوال و آباد کرده است - خوب جانی را
 آباد کرده که همه زراعت آن دیم است - از اسمعیل آباد یک فرسنگ
 و نیم راندیم تا بخزران رسیدیم - اعتضاد السلطنت نصره الدوله نصره الملک
 را در راه دیدیم - نصره الدوله که شکایت زیاد از سرما و باد و شب و شبت
 می گفت خیلی صدمه خور دیم - الحمد لله وارد منزل شدیم - باد نبود اما
 غلیظی در هوا بود که گاه گاه هم می بارید - جوهر سر را طوری بود که آب
 مانند زمستان یخ می بست + *the frost*



۱۱۸۵ - ۱۱۸۳

انتخاب سوانح عمری شیخ علی حنین

لراقمه

یا راسی زبان کو کہ شناسے تو کنیم
 چنیری ببساط مائیدستان نیست
 توصیف کمال کبریا سے تو کنیم
 جانی کہ تو دادہ فدائے تو کنیم
 چون انسان را همین ثمره و گزین سرمایہ در کار گاہ آفرینش تحصیل عبرت
 و از این ست کہ گردہی از دانشمندان و قدر و وقت شناسان بستہ دین
 کتبہ تواریخ و تحریر احوال بدو نیک پرداختہ برخی از روزگار خود را در آن
 کار پایان برده اند۔ و با بجلہ تصفح سیر و اخبار را نسبت بطبقات اتمام
 علی اختلاف مراتبهم فوائد بیشمار است۔ و چون این سرگشتہ عمر با شغلی تلف
 کردہ بچشم حقیقت بلاخطہ احوال خود نمود۔ سرگذشت ایام گذشتہ را
 برای نگہندگان خالی از فائدہ عبرتی ندید۔ و در نقل احوال دیگران بسا
 باشد کہ ناقل را بنا بر سببہا تخیل و اشتباہ افتد۔ اما در شرح احوال
 خویش مجال آن نیست۔ خواست کہ بذکر شئمہ از حالات و واقعات خود کہ
 درین عجالہ بچاطر ماندہ پردازد۔ و در آن رعایت ایجاز و اختصار نماید

تا طول مقال و آرایش عبارت موزن ملال خود پشیمان نگردد. و دوستدار
یادگاری و آینه گان زانکه کاری باشد. مامول از ناظران کرام آنکه بنظر
شفقت و ترحم نگرد. و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را دعاوت
فرمایند *

اجداد راقم

و اما اسیر بواهب المواهب محمد المدعو علی بن ابی طالب بن عبد الله بن
علی بن عطاء الله بن اسمعیل ابن اسحاق بن نور الدین محمد بن شهاب الدین
علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن
جمال الدین علی بن شیخ الابطال قدوة العارفين تاج الدین ابراهیم المعروف
بزاهد البجیلانی قدس الله ارواحهم و ختم لی باحسنی *

از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بن بلده استمرا که موطن و مدفن
شیخ است گذشته بدار اسطفت لایجان که حسن بلاد گیلانست سکونی
نموده و از آن زمان باز لایجان موطن اجداد که دیده و جد فقیر شیخ علی بن
عطاء الله از معارف علما زمان خود بود. خان احمد خان پادشاه گیلان
نظر باستعدادی که داشته در تعلیم او مبالغه نموده و بعضی مراتب علمیه را
از ایشان استقاده نموده. در دار اسطفت خردین بصحبت شیخ حبیب
بهار الدین محمد عالی علیه الرحمة رسیده موافقت تمام باهم داشتند چنانکه

در شرح حدیث معراج که از تحقیقات عالیّه ایشانست تقریبی در فواید
آن ذکر محبت خود با شیخ علیه الرحمۃ نموده و از مصنفات ایشانست
شرح فارسی بر کلیات قلون که با تماس خان احمد خان نوشته و رساله
اثبات واجب که مقدمه دانش او از ان معلوم تواند شد - و رساله
حل شبهه جذرا صم و این برداشته بخط ایشان و در کتابخانه والد علامه
طالب قرآنی نظر فقیر رسیده - و حاشیه بیسوطه بر قصص فارابی و غیره تکمیل
معلوم در خدمت سید المحققین امیر فخر الدین سہاکی استرآبادی نموده - و
بگفتن شعر رغبت داشته وحدت تخلص ایشانست و الحق سخنان
عاشقانه اش در کیفیت حسن بلاغت بی نظیر افتاده - دیوان قریب
دو هزار بیت بنظر رسیده از ان جیسمله است **عزل**
خوبست محبت اثری داشته باشد معشوق ز عاشق خبری داشته باشد
دل رفت با تشکله عشق و نیامد می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و سیاره شمردیم آيا شب بجران سحری داشته باشد

وله

دل را بطاق ابروی جانان سوختم قندیل کعبه را بجنم خانه سوختم
وحدت چه حالتست که خوبت نمیرد ما خود نفس ز کفقتن افسانه سوختم
گوید ایشان منجر شیخ عبداللہ بود کسب فنون علم از والد خود نمود

نہا
پون
۱۵نہا
پون
۱۵

تقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته - آنچه از وجه معاش و املاک
 موردی حاصل آمدی بقلیل قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان
 محتاجان کردی - بپسر از ایشان مخلف شد شیخ عطار الله و شیخ
 ابوطالب و شیخ ابراهیم - شیخ عطار الله که ولد اکبر بود در نقه و حدیث
 اعلم علمای آن دیار و در زهد و کثرت عبادت و رجب عالی داشت - در آن
 کمولت درگذشت و اولاد از او نماند - شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود
 از مستعدان روزگار و علو فطرت و ذکاوت تصاف داشت - مراتب
 متداوله علمیه را اکتساب نموده سرآمد قرآن گردید - بهفت قلم بغایت
 نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی که تمیز در میان دشواری
 مصحف مجید و صحیفه کالمه مترجم با تمام رسانیده جست و از محرم صفهان
 فرستاده بود - هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند - خوش نویسان مشهور
 اصفهان از دیدن آن بهرامی بردند - و در ترسل و انشامهارت تمام
 داشت ^{و در ترسل} منشآت ایشان در صفائن مستعدان مسطور و مشهور است و
 در شعر و معاصیق ^{مستعدان} درست داشت و احیاناً بگفتن میل نمودی - این چند
 بیت از ایشانست - رباعی

باده خون جگر است زینا مطلب گوهر از چشم تر است زوریا مطلب
 پی لیلی توان گشت جو مخون دروشت آنچه در سینه توان یافت ز صحرای مطلب

ولہ

در گلشنِ دہر محرم راز نبود در بزمِ زمانہ نقیہ پرداز نبود
 پنهان نتوان ز فرہ پر دازی کرد بستیم ز بان کسی ہم آواز نبود
 فقیر و صغیر سن کہ در خدمت والد بلا ہجان رسیدم سعادت ملاقات
 آن عمِ عالی مقدار در یافتیم۔ حقا کہ در محاسن صفات و حسن اخلاق و
 شگفتگی و مجلس آرائی تا امر در مثل او کمتر دیدہ ام۔ دہ سال پیش از
 والد علامہ در لاہجان بر حمت ایزدی پیوست۔ یک پسر بی شیخ فاضل
 و دو صبیہ از ایشان مانده بود۔ پسر ہم پس از چندی در اول شباب در گذشت

مجل احوال والد مرحوم

اما والد مرحوم در سن بہت سالی بعد از تحصیل بسیاری از مطائب علیہ
 نزد مولانا می فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت
 فضلامی عراق باصفهان آمدہ در مدرس استاد العلماء آقا حسین نجف آبادی
 علیہ الرحمۃ کہ ساز فضاہل و مناقبتش از غایت اشتہار بی نیاز از اظہار
 است با استفادہ مشغول شدند و فنون ریاضیہ را در خدمت بطلمیوس زبان
 علامی مولانا محمد رفیع کہ بر فیعی ایزدی مشہور است تکمیل نمودہ۔ چنان
 استغراقی در مطالعہ و مباحثہ یافتند کہ محصلین را کمتر پیر آمدہ باشد۔ و
 تا آخر عمر بر همان منہاج بود۔ جماعتی کثیرہ از اصحاب تحصیل سیرت تربیت

ایشان بمراتب عالیہ رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیادہ از پانچ ہزار
مجلد بود بیچ کتاب علمی بنظر در نیامد کہ از اہل کتاب آخر تصحیح ایشان در نیامد
باشد۔ و اکثر محشی بنحوا ایشان بود۔ و قریب ہفتاد مجلد را کہ از ان جملہ
تفسیر رضیادی۔ و قاموس اللغۃ۔ و شرح المعنی۔ و تمام تہذیب حدیث۔ و
امثال ذلک بود۔ بقلم خود کتابت نمودہ بود۔ میفرمود کہ من کار و شہار و
یک ہزار بیت و زیادہ نوشتہ ام۔ خطی بغایت زیبا واضح داشتند از ایشان
شنیدہ ام کہ میفرمودند۔ "والدم در حیات بود کہ باصفہان آمد م و باین سبب
کہ مبادا توطن اختیار کنم زیادہ بزدانستم قدر صاف ضروریہ بہت من
نیفرستادند۔ و آنرا ہم در عرض سال بچند دفعہ میفرسانیدند لہذا آن قدر کہ
میخواستم برای اہتمام کتاب زر مقدور نبود بسیار پراخو می نوشتم بعد
از چند یکہ والد حلت کرد اندیشہ معاودت بلا بجان از خاطر میبرد +

با کلمہ در اصفہان مکلانی خریدہ بر عمارتش گذر و دند و عازم سفر حج باز
شدہ از راہ شام بطواف بیت اللہ الحرام مشرف شدہ بغداد باز گشتند
و چندری در شام ہدہ متبرکہ کہ عراق بسر بردہ باز باصفہان مراجعت نمودند۔
و از اہالی آنجا حاجی عنایت اللہ اصفہانی را کہ از اقلیاء و اخبار بود بایشان
موافقت پدید آمد و صبیہ خود را بایشان تزویج نمود اولاد منجھور و چہار
پسر بود۔ مولود نخستین این بمقدار است و سہ برادر دیگر کی در کوہ کی و

و در عنفوانِ شباب درگذشتند +

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاقِ کامله و علو بهمت و فطرت و قوت
ایمان و کمال فضل و دانش آن علامه تحریرِ غرض، و دشمنِ بدرازی کشید
و بسا باشد که محل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند و هیچ فن
از فنونِ علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباحثات
۵ بعلم چنانکه رسمِ علماست نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فروع و ایگان
مصاحبه آنه سلوک کردی و با اینکه طول عمر بمباحثه و افاده گذرانده
از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را مکرره داشتی - هیچ یک از
افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام و نفوذِ شجاعت
در نظریاتش و نیا را قدر کفِ خاکی نبود هرگز بهمت تحصیل مال و جا و
۱۰ دنیوی که ادنی تلذذ را و اربابانک مسامحه بوجه اکل میسر بود نگماشت و در طبع
اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت - بارها شنیده ام که میفرمود لقمه
نانِ حلالی که رازقِ عباد و قسمت ساخته ما را کافیت و داعیِ تحصیل
دنیا اگر پرورش دیگران و ایشار بر خوانندگان هست بی ذلت نفس
۱۵ مومن میسر نیست - و نزد من سرسخت و تما قطع نظر کردن و واگذاشتن
آن چیز نیست که در دستهای مردم است - هرگز مبادرت با شنائی
اربابِ دول نکردی و با جمعی از امارا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند

و نهایت ادب مرعی میداشتند - بزرگانه سلوک نمودی - عبادت و عیش
 بشاید بود که در عرض بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز
 فعلی که در شرع مکروه باشد از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ
 حال چه در صحت و چه در مرض او را بر بستر استراحت نیافته ام - ششم
 هفت سال پیش از فوت عزلت و خلوت بر مزاجش غالب آمده ترک
 مباحثه و معاشرت نمود - و اصلاً پیرامون انتظام امور معاش اهل خانه
 ننگر دید - و این فقیر را در آن باب مختار ساخته گاهی بمطالعه مشغول
 می شد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را بعبادت اعیانین و سخن
 با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را هم خوش نداشتی تا آنکه
 در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در سن شصت و نه سالگی
 امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد - صبحی که چاشتگاه آن حلت
 کرد مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری با ایشان نمود پس
 فرمود چنانکه مرا خوشنود داشتی - خدای از تو خوشنود باد - وصیت من
 بتو اینست که هر چند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نمرینی و زمانه ناسازگار
 افتد باید که بجزایرت رضاندی و تبعیت و بناله روی اختیار نکنی - چه غریب
 قابل آن نیست - و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف مکن که شاید از ما
 کسی باقی ماند - و این سخن را فقیر در نیا فتم تا بعد از چند سال که فتنه و

۱۰۱۱۲۷
 ۹۱۱۲۷

۱۵

خرابی اصفهان پدید آمد. پس فرمود وریالی و ایام متبرکه که بهر چه دست دهد
و میسر آید ما را فراموش مکن. بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال فرمودند
دفن ایشان در مقابر مشهوره بزار بابا رکن الدین در جنب تربت عارف
ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانی است افاض الله تعالی علیه شایب
الرحمة والغفران و اسکنه فی فردیس الجنان. چند بیت از مرثیه که در

فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد غزل
سپهر از مگرت ای صاف حقیقت بی گفشت نیمانند کسرفیت مینای خالی را
کشیدی تاز من دست نوازش ایچمن پیرا مثل چون بید مجنون گشته ام تشنه خالی را
تو در پیرانه سرفتی من بهم در غمت پیرم بحسرت میکنم هر خطه یاد خود دسالی را
نمان ای عرش رفعت نماندیم در دل خاکت بدینستم که پوشد خاک ساغر کوه عالی را
گسته تاز بهم شیرازه تالیف جسمانی مثالی نیست در عالم هویدا بمیشالی را
بدل آه رسائی دارم از مجموعه آتش ز خاطر برده ام کی باره مصرعهای خالی را

ولادت و ششم

اما محل احوال این بمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شمس
ربیع الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق
افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده. چون چهار سال
از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود. در آن آوان مولانای عظم

ملک شاه محمد شیرازی علیه الرحمته که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان شد
 و روزیکه در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدست ایشان برآ
 شروع تعلیم از روی تمین حاضر نمودند - مولانا می فرمود بعد از بسط
 این آیات راسه نوبت تلقین فرمود و کتاب شرح فی صدق و کبریا
 فی آخری و احل حَقّاً مِنْ لِسَانِ يَفْقَهُوا قَوْلِي

و فاتحه خوانده نوازش فرمود - در دو سال سی و دو خوانی و خطی میسر آمد
 و شوقی مفراط تحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن
 و نوشتن نبود - کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بر سائل صرف و نحو
 و فقه مشغول ساختند و بزودی فراگرفتم - رساله چند از منطق تعلیم کردند -
 مرآت فن زیاد شوق پیدا آمد و درست اخذ کردم استادیکه و هشتم از
 ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود شوق افزونی میگرفت -
 چون طبیعت میزبون بود از شعر لذتی عظیم می یافتم و بگفتن میل میشد -
 و مدتی مخفی بود - چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد
 مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکبار از آن
 ممکن نبود - چیزیکه وارد خاطر میشد می نوشتم و پنهان میداشتم *

تقریظ جناب لانا مولوی امام بخش صہبائی کتاب آثار الصفا

رنگینی معینیم صفہ را رشک نگارستان چین کرده و شادابی الفاظ کافہ را بتازگی
 پرند گل پرورده دل تا دیده دکان رنگ معانی چیدہ ام۔ و سینہ تازبان خون
 الوان سخن کشیدہ تہ فکرا از ترتیب مقدمات شعری یک نفس فارغ شستن
 و نہ اندیشہ را از گردآوری سازن شریک دم رشتہ سعی گستن نفس تار
 سازی ست صرف نغمہ طرازیهای بیان دہن حلقہ زمی ست وقف
 ترانہ زبان۔ رشتہ انقاس در گلدستہ بندی ریاحین افکار مصروف۔ و
 عنان توجہ در صید وحشیان معانی معطوف۔ بمانا خیال ستایش نگارین نامہ
 بلاغت نظام آثار الصفا دید نام کہ نتیجہ سخن طرازی خامہ گوہر بار معنی
 آفرینی ست کہ حسن گوہر معانی پرورہ شاططی ارجبندہ اوست۔ و جلوج
 شہسوار معارف در پرورہ گردانگیرہای افکار بلند اویغنی رنگ چہرہ کمال
 آب گوہر جلال تہ نشین گوہر محیط وقار۔ رسانشہ صہبای اعتبار آبیار
 گلشن قبول و اقبال تخلصہ جدائق فضل و افضال۔ دودہ سیادت را
 از بلند پایگی شیش فرق بکنگرہ عرش سودن۔ و خاوادہ نجابت را از
 والای نوازش بہ رفعت فلک افتخار نمودن۔ رنگ بہار بریدہ معنیهای
 رنگین اوست۔ و نکست گل واکشیدہ اخلاق و نشین اویغنی عروج مراتبہ

همت اولین پایه مسلم کمالش - و بلندی مداح حشمت نازترین درجه
 ایوان جلالتش - بچمن پیرائی عدلش صبا از پیش گل بعصره تواند دوید -
 تائیزی نوک خار دامن نزاکتش ندرود - و همیزم افروزی انصافش شعله
 از بالای شمع بی اختیار سمر تواند کشید تا شوخی وضع بی احتیاطش با بال
 پروانه بر بخورد - خم کند فکرش طوق کردن وحشی غزالان حقائق - و رسائی پالنگ
 اندیشه اش مرسله گلوی دقایق - فروغ معانی پر تو شمعی ست از فانوس
 صفای حینه اش بیرون دویده و شوخی نکات برق تبسمی ست از پرده
 بهای اخلاقی درخشیده تا رود پود انفاکش صرف قصب بافیهای
 کارگاه سخن درنگ آمیزی خیالش در کار شفق سازس رنگینی های حمن
 گاه ادای شوخی ناز در کسوت جنبش فامه اش جلوه فروش - و گاه قیاس
 ناله نیاز از پرده صریقش درخروش - ترانه سخنش با دعوی فصاحت
 بیانیهای بلبل حرفی است گلوگیر - و زمزمه بیانش بالاف بنجی نوای قمری
 جوانی ست دلنریز - خرده کاری طراح فامه اش طول و عرض هزار صفحه را
 از پرده یک نقطه جلوه تواند داد و وسعت حوصله دستگارش تنگی ظرف
 حساب را با کثرت وجه هزار محیط مقابل تواند نهاد - نشو و نما می ریاحین بهار
 با سنبل رسائی زبان قلش بر طبع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق
 نسرن با نازکی عبارت نامه اش از نیم شبیم عرق کرده - گنجینه ضمیرش

چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار و خامه اندیشه اش چون او امر قضا
مستعدی ظهور آثار کثرت را از فیض صحبتش گرمی بهنگامه چهره کشا- دیم
و حدت از اثر تجریش جامه ساز تعلق قبا و اسبشار

بر خاتم جسم خط نیش	بام در کبریا ز مینش
جایش که بخت کام داده	رفعت بسپهر و ام داده
بر بارگش ز مهر پر نور	صد سجده و یک نظاره از دور
بر گرد و سراسی دولت او	بیننده فلک بخت است او
بر فرق مراتب کمالش	گر دنده سپهر از جلالتش
عقلی که چراغ دل فروزد	وین خلوت آب و گل فروزد
مالیده بنخ غبارش از راه	تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که قره بلندیش	باد است نشان ارجندیش
سر سوده بر آستانه او	تا شد فلک آشیانه او
رفعت که بفرق چرخ زدگام	جست از در بارگاه او کام
طبعش که بهاد بد سخن را	گل کرده بهار صد چین را
آید بنواز خامه او	چون پرده ساز نامه او
کوکن نفسش چو بانیل	هر حرف بهر دای صد گل
بسپرده بزنگه چشم عشاق	گله سته صد چین بادرق

سپهر کمال را اوج - و محیط افضال را موج - کوکبه آرای غنائم بلند - مرحله
 پیما بی در ارج بچند - طراز مسند تفاخر - جواد الدوله سید احمد خان بهادر
 که امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطراز وجودش بر سر سلیمان
 نازش دارد - دماغ اندیشه میخارود و فکر افسرده را بجوش می آرد - اگر گرد
 نقشب زنگ آئینه انصاف نباشد - درنگ آمیزی اعتساف نقش
 بی امتیازی نترشد - راه این تحقیق تواند شتافت و سیر این منزل
 تواند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا بر دود جاده خیال محکمه اند
 جامی نفس راست کردن به این سر منزل آسایش بکف نیاورده اند -
 قدرت و هم فایجاد نظیرش و مانده تر از سعی مایوس و جزات تصور و سرغ
 مثلش نارسا تر از پای محبوس - سرین را با شغلی عبارتش برگ برگی
 ست از شبنم وزیر دندان حسرت و لاله را با رنگینی معانیش بر دماغ افکند
 هست افروخته دامن زنیهای غیرت - طره سنبلیله بر آتش رشک
 سطورش چون موی در چیماب - و موج سبزه از بیاد غیرت رتوش
 چون موج آب در اضطراب رشته خطوطش از طراوت الفاظ رنگ ابری
 است طوفان خیز - و رشته حروفش از پر تو معنی تابش برقی است
 آتش انگیز صفائی او را قش از صباحت مضامین آئینه یوسف نماید
 بیاض صفاتش از فروغ معنی صبحی از چهره خورشید نقاب کشا

بین السطورش را چون فرق سرنیکوان - گیسوی حروف از دو طرف
 فروستن ساز و لفریبی نظارگیان - و سادگی کاغذش را چون چشمت
 و لبران بنحو و خال رقم آراستن تکلیف ناشکیبی تماشیان اینز پر دکان
 کلماتش در ذکر خامش نفسان کتب عدم خون پالامی پرده چشم عبرت
 نگاهان - و نشتر قر و شان حروفش در نوحه خاک بر سر کردگان زیرترین
 جگر کا و حوصله تمکین دستگاهان - ارزش نگارگان کرده تصویر از
 رنگب چهره شادان دست بطرح گل برده اند - و بلعلی خون عاشقان
 رنگی بسپاه قلم داغ لاله سپرده - نگاه در تماشاگاه مقایرش آگستیکها
 تار بود کفن عبرت گیر و نظر در سیر حضارش از حسرت بیزی خاک گور

پند نیرب مشنوی

از رنگ پریده نظاره	گردیده او بیکرین شماره
از داغ دلی گرفته صد نور	هر فوره که او بتابد از دور
صد نقطه بهر ورق نهاند	زان قطره که از جگر گشاند
دل خون شود و بنجاک ریزد	تا حرفی ازین کتاب خیزد
بر صفحه دل جنون نگارند	تا یک رنمش بخون نگارند
در خامه چکیده جگر داشت	هر کس بکتابش نظر داشت
تا طرح سراب نقش بستند	چندین دل تشنه بنگستند

رنگ از رخ شادمان بریدند تا نقش چمن بروکشیدند
 خمیازه حسرت شکر خواب در مقیر باش صرف محراب
 باشد بکف خرم پسندان چون ساغر می بدست زندان
 سطرست که نقش بر ورق لبست یا زلف نگار و رکف مست
 صد لطف بهر کشودن اوست چون بند قبا کشودن دوست

عجز تماثلی آئینه احوال صهبائی از التفات شفق نگاهان بی بهره نخواهد
 بود که بهار آراسی این حدیقه اند جدیه تازه گیسوی نگاه لطف رنگ پریده
 عجز مال را نه آن همه باز گردانیده که پر طاقوس از غیرت رنگ لبست
 آن دلغ بر دل نسوزد - و بال تدر و از بهار بجز انش چهره می فروزد -
 تعداد مراتب الطافش رخس محاسبه بر شجارت سجاب زانند - و جهر
 مدارج اشفاقش متاع محیط در ظرف جباب گزیده چمن تا بادیه در ساغر
 انگور از تخم آفتاب ریزد و پرتو خورشید آتش از پرده آئینه آگیزد
 گرمی نگاه مهرش بزم افروز اهل دفاق و شعله سورت قهرش
 جاسوز ارباب اتفاق باد +

انتخاب الیمیای سعادت

اصل سوم در علاج شره سخن گفتن و آفت زبان است

بدانکه زبان از عجائب صنع حق تعالی است که بصورت پاره گوشت است و بحقیقت هر چه در وجود است در تحت تصرف اوست بلکه آنچه نیز در عدم است نیز چه او بهم از عدم عبارت کند و بهم از وجود بلکه از ناب عقل است و هیچ چیز از احاطت عقل بیرون نیست - و هر چه در عقل و بهم و خیال آید زبان از ان عبارت کند و دیگر اعضا چنین نیست -
 چه جز الوان و اشکال در ولایت چشم نیست - و جز آواز در ولایت گوش نیست - و دیگر اعضا همچنین در ولایت هر یکی هر یک گوشه مملکت نیست
 و ولایت زبان در همه مملکت روانست همچو ولایت دل و چون او در مقابلهت دست که صورتها از دل میگرد و عبارت میکند همچنین صورتها نیز بدل میرساند و از هر چه او گوید دل از ان صفتی بگیرد مثلاً چون زبان تضرع و زاری کند و کلمات آن گفتن گیرد و الفاظ نوحه گرمی راندن گیرد دل از وی صفت رقت و سوز و اندوه گرفتن گیرد و بخار آتش دل قصد دماغ کردن گیرد و از چشم بیرون آمدن گیرد - و چون الفاظ

طرب و صفت نیکو با آن گفتن گیرد و در دل حرکت نشاط و شادی پدید آید
 گیرد و شهوت حرکت کردن گیرد. و همچنین از هر کلمه که بر وی برود و صفته
 بروفتی آن در دل پیدا آید تا چون سخنانی زشت گوید دل تاریک شود
 و چون سخن حق گوید دل روشن شود. چون سخن دروغ و کثرت گوید دل تیز گردد
 گردد تا چیزها را است نه بیند همچو آئینه که کور شود و باین سبب است که خواب
 شاعر و دروغ‌فران بیشتر آن بود که راست نه آید که درون او کور شد از سخن
 دروغ و هر که راست گفتن عادت گیرد خواب او راست بود و درست بود
 همچنین دروغ‌فران که خواب راست نه بیند چون بآن جهان رود و حضرت
 اکبر است که مشاهدت او غایت همه لذت‌هاست و در دل او کور نماید و راست
 نبیند و از سعادت آن لذت محروم ماند بلکه چنانکه روی نیکو در آئینه کور
 زشت شود و چنانکه چون در پهنای شمشیر یا در درازی آن نگردد جمال
 صورت باطل شود. کارهای آن جهان و حقیقت کارهای الهی همچنین بود
 پس راستی و کوری دل تابع راستی و کوری نبالست و برای این گفت
 رسول صلی الله علیه و آله و سلم که ایمان مستقیم و راست نبود تا دل راست
 نباشد. و دل راست نبود تا زبان راست نباشد. پس از شر و آفت زبان
 حذر کردن از مهمات دین است و مادرین اصل فضل خاموشی بگوئیم آنگاه
 آفت بسیار گفتن و فضول گفتن و آفت جمل نصیحت کردن و آفت فحش و دشنام

دو زبان درازی و آفت نصرت کردن - و مزاج و سخریت کردن - و آفت
دروغ و غیبت و سخن چیدن - و دورویی کردن و آفت بحد و حد و آنچه
تعلق بآن دارد جمله شرح کنیم و علاج آن بگویم انشاء الله تعالی +

پیدا کردن ثواب خاموشی

بدانکه چون آفت زبان بسیار است و خود را ازلان نگاه داشتن دشوار است
و هیچ تدبیر نیکو از خاموشی نیست چنانکه بتوان - پس باید که آدمی سخن
جز بقدر ضرورت نگوید - و چنین گفته اند که ابدال آن باشند که گفتن و
خوردن و خفتن ایشان بر قدر ضرورت بود و حق تعالی بیان فرمود
لَا خَيْرَ فِي كَثِيرٍ مِّنْ جَوَابٍ ۚ اَلَا مَنۡ اٰمَنَ اٰمَنَ بِصَدَقَتِهٖ ۚ اَوْ مَعٰرُوفٍ
اَوْ اَصْلَاحٍ ۚ بَيْنَ النَّاسِ گفت سخن در پنهان خیر نیست مگر فرمان دادن
بصدقه و فرمودن خیر و صلح و دادن میان مردمان و رسول صلی الله علیه و
آله وسلم گفت - مَنْ صَمَّتْ نَجًّا هر که خاموش شد رست و گفت هر که را
ايشتر شک و فرج و زبان نگاها شدند نگاهاشته تمامست - و معاذ پرسید
از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که کدام عمل فاضلتر زبان از دامن
بیرون آوردن و نگشت بران نهاد یعنی خاموشی - و عمر گفت رضی الله عنه
که ابو بکر رضی الله عنه را دیدم که زبان با نگشت گرفته بود و می کشید و می پدید
آفتهم یا خلیفه رسول الله چه میکنی - گفت این مراد کار را نگذاشته است

و رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت که بیشتر خطاهای بنی آدم در
 زبان اوست. و گفت خبر دهم شمار از آسان ترین عبادت بازبان
 خاموش و خوی نیکو. و گفت هر که سجدهای تعالی و بقیاست ایمان دارد
 گو "جز نیکو گوی یا خاموش باش". و عیسی علیه السلام را گفتند ما را چیزی
 بیاموز که بآن بهیشت رسم گفت هرگز حدیث مکنید. گفتند که نتوانیم گفت
 پس چه حدیث خیر مکنید. و رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت. چون مونس
 خاموش و با وقار بنشیند بوسی نزدیک گردید که او بی حکمت نباشد. و عیسی علیه السلام
 گفت عبادت ده هست نه خاموشی است و یکی گریختن از مردمان و رسول
 صلی الله علیه و آله وسلم گفت هر که بسیار سخن بود بسیار سقط بود هر که بسیار سقط بود
 بسیار گناه بود و آتش بوسی اولی تر. و نذیرین بود که ابو بکر رضی الله عنه سنگی
 در دهان نهاده بودی تا سخن نتوان گفت. این مسعود گوید هیچ نبردان او تر
 از زبان نیست. و یونس بن عبدیه گوید هیچکس را ندیدم که گوش بزبان
 داشت که نه در همه اعمال او پیدا آمد. و نزدیک معاویه سخن میگفتند و حرف
 خاموش بود گفت چرا سخن ننگونی. گفت اگر دروغ گویم از خدا ترسم و اگر
 راست گویم از شما. رجب بن خلیشتم بیست سال حدیث دنیا نکرد چون با پدر
 برخاستی قلم و کاغذ بنهادی و هر سخن که گفتی نوشتی شبانگاه حساب آن
 با خود کردی و دید آنکه اینهمه فضل خاموشی از آنست که آفات زبان بسیار است

و همیشه پیوده از سر زبان میجهد و گفتن آن خوش و آسان بود و تمیز کردن
 میان بد و نیک دشوار بود و خاموشی از وبال آن سلامت یابد و دل
 و بهت جمع باشد و فکر و ذکر پروازد و بدانکه سخن گفتن چهارم است یکی آنست
 که همه ضرر بود و یکی آنست که در آن هم ضرر بود و هم منفعت و یکی آنست که نه ضرر
 دارد و نه منفعت و آن سخن فضول بود و ضرر آن جهان کفایتست که روزگار ضائع کند
 و قسم چهارم آنست که منفعت محض است پس سه ربع از سخن ناگفتنی است و ربع گفتنی
 و این آنست که حق تعالی گفت **اَلَا مَرَبُّكُمْ اَمْ سَرَّ بِكُمْ اَدْوَعُ عُفٍّ**
 الا لیه و حقیقت این سخن که رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت هر که خاموش
 بود سلامت یافت - ندانی و شناسی تا آفت زبان ندانی و ما آنرا شرح
 دهیم و یک یک بگویم انشاء الله تعالی به آفت اول آنکه سخنی گوئی که
 اذان مستغنی باشی که اگر ناگوئی هیچ ضرر نبود بر تو و در دین و دنیا و همچنین سخن
 از حسن اسلام بیرون آمده باشی که رسول صلی الله علیه و آله وسلم میگوید
مَنْ جَسَنَ اِسْلَامَ الْمُسْلِمِ تَكَبَّرَ اِلَیْهِ عَيْنٌ هر چه اذان گزیر بود و ست
 داشتن اذان از حسن اسلام بود و مثل این چنین سخن آن بود که با قومی
 بنشین و حکایت سفر خود کنی کوه و باغ و بستان و احوالی که گذشته باشد
 چنانکه زیادت و نقصان بآن راه نیابد اینهمه فضول بود و ازین گزیر باشد
 که اگر ناگوئی هیچ ضرر نبود و همچنین اگر کسی را بینی و از وی چیزی پرسی که

ترا یا آن کاری نبود و این وقتی باشد که آفتی نبود در سوال اما اگر پرسی که
 روزی داری مثلاً اگر راست گوید عبادت اظهار کرده باشد و اگر دروغ گوید
 بجزه کار شود و بسبب تو بوده باشد این خود ناشایسته بود و همچنین اگر پرسی
 که از کجایم آئی و چه میکنی و چه میکردی باشد که آشکارا نتواند گفت و دروغی
 اقتد و این خود باطل بود و فضول آن بود که در آن هیچ باطل نبود و گویند
 لقمان یکسال نزد یک داؤد علیه السلام میرفت و او زره میگرد و لقمان میخواست
 که بداند که چیست نمی پرسید تا تمام کرد و در پوشید و گفت این نیک جابه
 است حرب را لقمان بشناخت و گفت خاموشی حکمت است و لیکن کسی را
 در آن رغبت نیست - و سبب چنین سوال آن باشد که خواهد که احوال هر دم
 بداند تا راه سخن کشاده شود یا با کسی اظهار دوستی کند و علاج این آنست
 که بداند که مرگ در پیش است و نزدیک است و هر سببی و ذکر سی که کند
 گنجی بود که نهاده باشد چون ضائع کند زیان کرده بود و علاج علمی اینست
 و علاج عملی آنکه یا عزلت گیر و یا سنگی در دهان بندد و در خبر است که در روز
 حرب احد بر تانی شهید شد او را یافتند سنگی بر شکم بسته از گرسنگی مادر او خاک
 از روی او پاک کرد و گفت هَبْنَاكَ الْجَنَّةَ فَوَشَّتْ بِأَدَاهِشَتْ رَسُولُ
 صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ گفت چه دانی باشد که بخلی کرده باشد بجزیه که او را
 بکار نمی آید یا سخن گفته باشد در چیزیکه او را بآن کار نبوده باشد و معنی این

آنست که حساب آن از وی طلب کند و خوش و بهی آن بود که در آن پنج
 رنج و حساب نباشد و یک روز رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت - این
 ساعت مروی اهل بهشت از در آید پس عبدالله بن سلام از در درآمد
 او را خبر دادند و پرسیدند که عمل تو چیست - گفت عمل من آنست که است - اما
 هر چه مرا بان کار نباشد که در آن نگر دم و بگردان بدخواهم - و بدانکه هر چه
 با کسی یک کلمه توان گفت چون در از کنی بد و کلمه گوئی آن کلمه دوم فضول
 باشد و بر تو وبال بود یکی از صحابه می گوید که کس باشد که با من سخن گوید که
 جواب آن نزد من خوشتر بود از آب سرد نزد تشنه و جواب ندیم از بیم آنکه
 فضول بود - مطرب بن عبدالله می گوید باید که جلال حق تعالی در دل شما
 بزرگتر از آن بود که نام او برید در هر سخنی چنانکه ستور و گریه را گویند خدایت
 چنین و چنان کند و رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت خنک آن کس که
 سخن زیادتی در باقی کرد و مال زیادتی داد یعنی که بند از سر کیسه برگرفت
 و بر سر زبان نهاد و گفت هیچ چیز نداده اند آدمی را بدتر از زبان دراز و بدانکه
 هر چه میگوئی بر تو می نویسند **كَايْلُفْظُ مِنْ قَوْلٍ اَكَا لَدَايَةِ رَقِيبٍ عَيْتُ**
 اگر چنان بودی که فرشتگان را بنگان نوشتندی و در حال نوشتن مزد
 خواستندی از بیم آن از ده سخن یکی آوردندی و زبان ضائع شدن
 روزگار در بسیار گفتن بیشتر از زبان اجرت نسخ است که از تو خواستندی

آفت دوم سخن گفتن در باطل و معصیت - اما باطل آن بود که در بعضی
سخن گوید - و معصیت آن بود که حکایت فسق و فساد خود گوید - و از آن
دیگران هم بگویند - و مجالس شراب و فساد حکایت کند یا در مجلسی که در آن
مناظره رفته باشد میان دو کس که یکدیگر را فحش گفته باشند در بخانیده باشند
یا احوالی حکایت کند در فحش که از آن خنده آید این همه معصیت بود - نه چو
آفت اول که آن نقصان درجه باشد رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت
کس بود که یک سخن بگوید که خود از آن باک ندارد و آنرا قدری نشناخته
و آن او را می برد تا بقعر دوزخ - و کس باشد که سخنی بگوید که بآن باک ندارد
و آن او را می برد تا بهشت - آفت سوم خلاف کردن در سخن و جدل
کردن و آنرا امر آگوشند - و کس بود که عادت او آن بود که هر که سخنی گوید
بر وی رود کند و گوید چنین است و معنی آن این بود که تو احمق و نادان و
دروغ زن و من زیرک و عاقل و راست گوی و باین یک کلمه و صفت
مملک را قوت داده باشد - یکی تکبر و یکی سبعیت که در کسی افتد - و برای
این گفت رسول صلی الله علیه و سلم هر که از خلاف و خصومت در عهد
دست بردارد و آنچه باطل بود نگوید و او را خانه در بهشت بنا کنند - و اگر آنچه
حق بود نگوید خانه در اعلی بهشت ویران بنا کنند - و ثواب این زیادت
از آنست که صبر کردن بر محال و دروغ دشوار تر بود - و گفت ایمان

مردم تمام نشو و تا آنگاه که از خلاف دست بردار و اگر چه برحق بود و بدانکه
 این خلاف نه همه در مذاهب بود بلکه اگر کسی گوید که این انارشیرین است
 و تو گوئی که ترش است یا گوید تا فلان جای فرسنگ است و تو گوئی نیست
 این همه مذموم است و رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفته کفارت هر بجاچی
 که با کسی کنی دو رکعت نماز است و از جمله بجلج آن بود که کسی سخنی گوید
 خطا بروی گیر و دخل آن بوی نمائی و این همه حرام است که ازان رنجانیدن
 حاصل آید و هیچ مسلمان را رنجانیدن بی ضرورتی نشاید و خطا در چنین چیزها
 باز نمودن فریضه نیست بلکه خاموش بودن از کمال ایاست - اما چون
 در مذاهب بود از اجل گویند و این نیز مذموم است مگر آنکه بر طریق نصیحت
 در خلوت و وجه حق کشف کنی چون امید قبول بود و چون نباشد خاموش
 باشی - رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت هیچ قوم گمراه نشدند که جدل
 بر ایشان غالب شد - لقمان پسر خود را گفت با علما جدل مکن که دشمن
 گیرند ترا و بدانکه هیچ چیز آن قوت نخواهد که بر محال و باطل خاموش باشی
 و این از فضائل مجاهدات است - داود و طائی عزلت گرفت ابوحنیفه گفت
 چرا بیرون نمی آئی گفت بمجابت خود را از جدل گفتن باز میدارم گفت
 بمجالس مناظرات بیا و بشنو و سخن مگو - گفت چنان کردم و هیچ مجاهدت
 صعب تر از آن نکشیدم و هیچ آفت بیش ازان نبود که در شهری تعصب مذموب

بود و گردوی که طلب جاه و تبع میکنند چنان نمایند که جدل گفتن از دین
 است و طبع سببیت و تکبر خود تقاضای آن میکنند چون پندارد که آن
 از دین است چنان شره آن در وی محکم شود که البته از آن صبر نتواند کرد
 که نفس را در آن چند نوع شرب و لذت بود - مالک این انش میگوید
 که جدل از دین نیست و همه سلف از جدل منع کرده اند - اما اگر مبتدعی بوده
 است آیات قرآن و اخبار را و سخن گفته اند بی بچاج و بی تطویل و چون سود
 نداشته اعراض کرده اند - آفت چهارم خصومت در مال که در پیش فاضی
 رود یا جامی دیگر و آفت این عظیم است - رسول صلی الله علیه و آله و سلم میگوید
 هر که بعلم با کسی خصومت کند در سخط حق تعالی بود - تا آنگاه که خاموش شود
 و چنین گفته اند که هیچ چیز نیست که دل پراکنده کند و لذت عیش ببرد - و
 مروت دین را بکاهد چنانکه خصومت در مال و گفته اند که هیچ شیء خصومت
 نکرده در مال را بآن سبب که بی زیادت گفتن خصومت بهتر نشود - و در زیادت
 نگوید - و اگر هیچ چیز نباشد باری با خصم سخن نوش نتواند گفت و فضل سخن
 خوش گفتن بسیار است پس هر که خصومتی بود اگر بتواند مهم باشد دست
 داشتن و اگر نتواند باید که جز است نگوید و قصد رنجاندن نکند و سخن
 درشت و زیادت نگوید و اینهمه ملاک دین بود

انتخاب از سکت در نامه

خارج خواستن دارا از سکت در خواب دادن او

بیاتاز بیداد شویم دست	که بے داد و نتوان ز بیداد دست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه	که هم دیو خانه ست و هم غول راه
جهان و امم خویش از تو یکسر برد	بجسمه فرستد با غر برد
چو باران که یک یک مهتا شود	شود سیل و آنگه بدریا شود
بیاتا خوریم آنچه داریم شاد	درم بر درم چند باید نداد
ننگی بماند ز کز کرده گیر	همان گنج ناخورده را خورده گیر
از ان گنج کاورد قارون بدست	سرانجام در خاک بین چو نشست
چه باید نهادن برین خاک دل	کز د گنج قارون فروشد بگل
از ان نشست برین شداد عباد	چه آمد بجز ز مردان نامراد
درین بارغ رنگین و رخسار نه دست	که ماند از تقایم تبر زن دست
گزارش کن زیور تاج و تخت	چنین گفت کان شاه فیروز تخت
کیه رفته فایز دل به شاه بهر	بر آسوده بود از بهر سهمای دهر
می ناب در جام سلسله بنفشه	نگه پر بهی کرد و گاه بهی

حکیمان بسیار دل پیش او
 پهنستی کامد از بانگ چنگ
 بهر جوی می که شیب می فشانند
 درخشان شده می چوروش خوش
 دماغ نیوشندگان سرگران
 بر شک قبیح ناله از غنون
 نهی زخم کم زخمه چون شکر
 در آن بزم آراسته چون بهشت
 سکندر بهانجوسه فرخ سریر
 ز دارا درآمد سرستاده
 چو خسر و پرستان پرستش نمود
 چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
 ز دارا درو آورد پیش نخست
 که چون بود گزگوه برین سخت و ناج
 ز بونی چه دیدی تو در کار ما
 بهان رسم ویرینه را کار بند
 سکندر ز گرمی چنان پیر فروخت

خرومند مونس خرد خویش او
 سخن شد بسنی بر نطهای تنگ
 مهندس درختی درومی نشانند
 قبح شکر افشان و می نوش بخش
 ز نوش می درو در امشگران
 روان کرد از دیده بار و خون
 شود رو و خشک بد و رود تر
 گل افشان ترا زاده اردی بهشت
 نشسته چو بر چرخ بدر بنیر
 سخنگوی روشندل آزاده
 هم او را و هم شاه خود راستود
 شنیده سخن کرد با اوروان
 نداده خراج کهن باز جست
 ز درگاه ما و اگر فتنه خراج
 که بر دی سر از خط پرکار ما
 مکن سر کشی تا نیا بجای گزند
 که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابروش خم گرفت
 چنان دید در قاصد راه سنج
 زبان چون بگری بر آشفته شد
 فرو گفت نختی سخنهای سخت
 که او در خرد راسه باشد بلند
 زبان گر بگریم صبور بی کند
 سخن گر چه با او زبانه بود
 چه خوش گفت فرزانه پیش بین
 نباشد بخود بر کس مهربان
 گزارنده پیر می کیانی سرشت
 که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج
 در آن گوهرین گنج بن ناپدید
 منقش یکے خسروانی بساط
 چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد
 برو بانگ زد شهریار دلمیر
 زمانه دگر گونه آئین نهاد
 سپهر آن بساط کهن در نوشت

ز تندیش گوینده رادم گرفت
 که از جوش دل مغزش آمد برنج
 سخنهای ناگفتنی گفته شد
 چو گوید خداوند شمشیر و تخت
 نگوید سخنهاست تا سودمند
 ز دوری کن خویش دوری کند
 گفتن بهم از گفتنش به بود
 زبان گویشتین ست و تیغ آهین
 که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
 گزارش چنین کرد از آن سر نوشت
 زیوانان شدی پیش دارا خراج
 بدست خایه ز رخسار آفرید
 که بنده را تازه کردی نشاط
 خراج کهن گشته رایا کرد
 که نتوان ستد غارت از تند شیر
 شد آن مرغ کوخایه ز برین نهاد
 بساطی دگر ملک را تازه گشت

همه سال که گوهر نخیلند در سنگ
بگردن کشی بر میا در نفس
ترا آن کفایت که شمشیر من
چو من پار کای که برداشتم
تو با آنکه دارم چنان توشه
بر آنم میا در که غنم آورم
بیک سو نهم مهر و آرم را
مگر شه نذاند که در روز جنگ
بیک تاختن تا کجا پنجم
کس کار مغانی دهد طوق و تاج
زمن مصر باید نه ز درخواستن
بین پایگاه و مرا تا کجا ست
غرور جوانی بر آن آردت
بینگیز فتنه میفر و ز کین
ترا ملکی آسود و بیدار و رنج
مسوزان بخود کاسه ایام را
زمن آنچه بر نیاید آن را محواه

که صلح سازد جهان گاه جنگ
بشمشیر با من سخن گوی و بس
نیارد سه تخت تو زیر من
عنان جهان بر تو بگذاشتم
رها کن مراد حنین گوشه
بهم پنجگی با تو رزم آورم
بجوش آورم کیسه گرم را
چه سرا بر بدم در اقصای رنگ
چه گردن کشان را سر انداختم
چو زنهاریان چون فرستد خراج
سخن چون زیر مصری آراستن
بدین پایه باید زمین مایه خواست
که گردن بشمشیر من خاروت
خرابی میا و در ایران زمین
کمن ناسپاسی در این مال و گنج
قلم در کش اندویشه خام را
چنان باش با من که پادشاه شاد

فرستاده کین داستان گوش کرد
 سدی شاه شد دغ بر دل کشان
 فرو گفت پیغامهاے درشت
 چو دارا جواب سکندر شنید
 به تندی یکے داستان یاد کرد
 که بی سکه راجه یار بود
 بخندید و گفت اندران ز بهر خند
 فلک بین خطلم آشکارا کند
 سکندر ز نه خود گر بود کوه قاف
 چنان پشته را ب جنگ عقاب
 سبک قاصدی را بدرگاه او
 یکے گوی و چو گان بقاصد سپرد
 در آموختش راز زبان پیشکش
 سو روم شد قاصد تیر گام
 ز ره چون در آمد بر شاه روم
 سر انگشت در پای بندگی
 نخستین گره گز سخن باز کرد

سخنهای خود را فراموش کرد
 شامبند چون برق آتش نشان
 کز دسروین را دو تا گشت پشت
 یکے دور باش از چکر بر کشید
 کزان شد نیوشده را روی نزد
 که هم سکه نام دارا بود
 که افسوس بر کار چرخ بلبند
 که اسکن در آهنگ دارا کند
 که باشد که با من شود هم مصاف
 کم از قطره دان پیش دریای آب
 فرستاده شد چشم در راه او
 فقیرے پراز کنجد ناکشود
 بدان تعبیه شد دل شاه خوش
 ز دارا پذیرفت با خود پیام
 فرو زنده شد همچو آتش ز موم
 نمودش نشان پرستندگی
 سخن را بچربی سر آغاز کرد

که فرماندهان حاکم جان شدند
 چه فرامیدم شاه و فیروز را
 سکندر بدانست یگان عدل خواه
 به پیغاره گفتا بسیار پیام
 متاعی که در بنگه خویش داشت
 چو آورد پیش سکندر نهاد
 ز چوگان گو اندر آمد تخت
 و گر آرزوی نبرد آیدت
 بهمان کنجد ناشمرده فتاند
 سکندر جهان داور بهوشمند
 مثل زد که هر کو گریزد ز پیش
 مگر شاه ازان داد چوگان بمن
 بهمان گویی را مرد اختر شناس
 چو گوئی زمین شاه مارا سپرد
 چو زمین گوئی کرد آن گزاشگری
 فرو بست کنجد بجهنم سرا
 بیک عظمه مرغان درو تا خندند

فرستادگان بنده فرمان شدند
 که فرمان فرمانده اکرم بجای
 پیام درشت آورد از نزد شاه
 پیام آورد از بند بکشاد گام
 بر آورده یک یک فرامیش داشت
 به پیغام دار از زبان پر کشاد
 که تو طفل بازی بدین کن دست
 ز بهودگی دل بدرد آیدت
 کزین بیش خواهم سپهر توراند
 درین فالها دید فتح بلند
 بچوگان کشیدن توان سوی خوش
 که تاز و کشم ملک بر خویشتن
 بشکل زمین می نند در قیاس
 بدین گوئی خواهم از و گوئی بزر
 بکنجد در آمد ویر داور
 طلب کرد مرغان کنجد را
 زمین را ز کنجد سپرد و خستند

جوابست گفتا درین رهنمون
 اگر لشکر از کنجد انگشت شاه
 پس آنکه قفیزے پندان خرد
 که شه گر کشد لشکری زین قیاس
 چو قاصد جوابی چنین دید سخت
 بدار ارساند از سکندر جواب
 بر آشفست از ان شیرگی شاه را
 جهاندار دارا بدان داورے
 زمین و زخوارزم و غرین و غور
 سپاس بهم کرد چون کو دقان
 چو عارض شمار سپه برگرفت
 ز جنگی سواران چابک رکاب
 جهانجوی چون دید که لشکرش
 سپاس به چو آتش سوروم راند
 بار من در آمد چو دریاسے تند
 زمین بر زمین تا با قصابی روم
 علف در زمین گشت چون گنج گم

چو روغن که از کنجد آید بردن
 مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
 بپاداش کنجد بقاصد سپرد
 سپاه مرا هم بدین سان شناس
 به پشت خرویش بر بست خست
 جوابے گلوگیر چون زهر ناب
 که حجت قومی دید بدخواه را
 طلب کرد از ایرانیان یادری
 زمین آهنی شد ز نعل ستور
 همه سنگ فرسای و آهن سنگان
 فرو ماند عقل از شمردن تنگفت
 بنصد هزار آمد اندر حساب
 همه موج دریا زند کشورش
 کجا او شد آن بوم را بوم خواند
 صبارا شد از گرد و پای کند
 بجهشید دریا بلرزد بوم
 ز نعل ستوران بیگانه سم

پے شاہ اگر آفتاب بکند	بہر جا کہ آید خراب بکند
بیاساتی آن را و ق روح بخش	بکام دلم بر فشان چون بخش
من اورا غورم دلفروزے بود	مرا او خور د خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چہ نیکو متاعیست کار آگے	کزین نفت عالم مبادا تھی
ب عالم کسے سر بر آرد بلند	کہ در کار عالم بود ہوشمند
بازی نہ پماید این راہ را	نگہ دارد از دزد و بنگاہ را
نہند از دآن کلت از بار خویش	کز روزی آسان کند کار خویش
میفلن گول گر چہ عار آید ت	کہ ہنگام سہ ما بکار آید ت
خوے بر کر پوہ ز سختے ببرد	کہ از کابے جل باخود نبرد
گزارتہ شہ شہ شاہنشہ	چنین داد پر سندی را آگے
کہ دارا چو لشکر پرمین کشید	تو گفتی کہ آمد قیامت پدید
نہودا کہ اسکندر از کار او	کہ آرد قیامت بہ پیکار او
رسیدند ز ہاریان خیل خیل	کہ طوفان بدریاد آرد ویل
شب بخون دارا در آمد ز راہ	ز پولاد پوشان زمین شد سیاہ
پڑ و ہندیہ گفت بد خواہ مست	شب در روز غافل شد آنجا کہ است
بروشاہ اگر یک شب بخون کند	ز ملکش بہانا کہ بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب
 ملک را بوقت عنان تا فتن
 پشود بنده دیگر آغوش کرد
 که آنرا شمر دن توان در قیاس
 سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
 یک گره را که بود خشنبناک
 سپه را جواب چنان از جند
 خبر گرم تر شد همی هر زمان
 سکندر چو دانست کان تند تیغ
 فرستاد تا لشکر از هر دیار
 زمهر و زعفرانچه و روم و روس
 چو انبوه شد لشکر بیکران
 خبر داد عارض که بشخصه هزار
 چو شد ساخته کار لشکر تمام
 نشستند بیدار مغروران روم
 شه از کار دارا و پیکار او
 چنین گفت کین ناموشهر یار

که پنهان نگیرد جهان آفتاب
 بدزدی نشاید ظفر یا فتن
 که دارا بخندان سپه ساز کرد
 کسانیکه هستند لشکر شناس
 کند چرم صد گاوار از یزید
 زیبای گوسفندان چه باک
 پسند آمد از شهر یار بلبند
 که آمد بر دم اثر دهاک دمان
 به تند بر آرد همی برق تیغ
 روانه شود بر در شهر یار
 شد آراسته لشکر چون عروس
 عدو خواست از نام نام آوران
 بر آمد دلیران مفرد سوار
 یک انجمن ساخت بی رود و جام
 بهر ملک نرم کردند موم
 سخن راند و پیچید در کار او
 کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
 اگر بر نیاریم تیغ از نیام
 و گرتاج بستانم از تاجور
 کیان را که از ملک بیرون کنم
 بر رسم که آخر ^{نایب} جان ^{نایب} میر گے
 چه تدبیر باشد درین رسم و راه
 باندیشه خوب درامی صواب
 همانندیده پیران بیدار هوش
 پیاخ کشا دند یکسر زبان
 که سر سبز باد آن جایون درخت
 بتاج و تختش جهان تازه باد
 همه رامی تو هست چون دین دست
 و بسیکن ز فرمان تو نگذیریم
 چنان در دل آید جهانندیده را
 که چون کینه در زد دل کینه خواه
 تو نیز آتش کینه را بر فروز
 تو سر و قوی خصم بیدار کن

نظر ه

۱۰

۱۵

که آمد باد و فرس این کار تنگ
 بمر دے ز ما بر نیارند نام
 به بیدار خود بسته باشم کمر
 من این رهنر فی باکیان چون کنم
 بداندیش ما را دهر چیر گے
 کز دکار ما بر نگردد تباه
 پدید آید باین سخن را جواب
 چو گفتار گوینده کردند گوش
 دعا تازه کردند بر مر زبان
 که ناهش بلندست و نیز دش سخت
 سر خصم او تاج در دوازه باد
 درستی چه باید ز ما باز جست
 بجزند راه فرمان تو نسپریم
 همان زیر کان پسندیده را
 همه خار و حشت بر آید ز راه
 که فرخ بود آتش کینه سوز
 کجا سرکش ز بیدار سرون

کهن باغ را وقت نو کردنت
 بدیلمه این دولت تازه عهد
 بداندیش تو هست بیدادگر
 چه باید هر اسیدنت زان کس
 قلم درکش آئین بیداد را
 ز خضم نو چون ملک گشت سیر
 تنوری چنین گرم در بند نان
 کجاشاه را پای مارا سرست
 تناسه شد را که برهم زند
 بران خضم شد رخصت زهنون
 نگه اردازم تخت کیان
 سکندر چو در حکم این داوری
 بدستوری رخصت راستان
 یک روز کز گردش روزگار
 بفال ایوان بترتیب راه
 عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
 ز شمشیر پولاد چون شیر مست

توان را حساب درو کردنت
 عروس جهان را بر آراے مهد
 پیو پیو رعیت ز بیداد سر
 که دارد هم از خانه دشمن بے
 کفایت کن از خلق فریاد را
 بخضم انگنی پای در نه دلیر
 ره انجام را گرم تر کن عنان
 دلی کو کزین داور سے برترست
 که از هر باشد که این دم زند
 که شه پیشدستی نیار و بخون
 بخو زری اول نه بند میان
 ز لشکر گشتان یافت آن داوری
 بشکر گشتی گشت هداستان
 بدست آتش طالع کامگار
 بفرو دکز جای جند سپاه
 میان بست بر کین به خواه تنگ
 کبشور کنشالی کلید سے بست

سپاه چو زبور پر نبیستر
 نشان باز جست از درفش بلند
 بوته که آن وقت سازنده بود
 بے برتر از کا دیانے درفش
 صنوبر ستونی ز پنجه ارش
 برواژ دها پیکرے از حسره
 زده بر سر از جعد پرچم کلاه
 بفرسنگها بود پیدا ز دور
 شد آن اژدها با چنین لشکری
 جهان کرد ز آشوب خود گردناک
 ازین گریه گون خاک تا چند چند
 جهان یک نوالست پیچیده سر
 فلک بر بلند می زمین درمخاک
 نبشته برین هر دو آلوده طشت
 زمین گریضاغت بر دل آورد
 نیفتد درین طشت فریاد کس
 چو فریاد را بر گلوبسته راه

ز غوغای زنبور هم بیشتر
 که ماند از فریدون غیر زمست
 فلک دوستان را نوازنده بود
 بمنجوق بر زد پرند بنفش
 بخون جگر یافته پرورش
 که بینده را زور آید نفیسه
 چو بر فتنه کوه ابر سیاه
 عقابے سیمه پر دبالش ز نور
 بر سر چنان اژدها پیکرے
 زهر چ از هر یک مشت خاک
 بشیرے توان کردش گرگ بند
 در و گاه جلوا بود که جگر
 یکے طشت خون شد یکی طشت خاک
 ز خون سیادش بے سر گذشت
 همه خاک در زیر خون آورد
 که بر بسته شد راه فریاد کس
 گلوبسته به مردن فریاد خوا

<p>بیا ساقی آن آتش توبه سوز بمجلس فروزی دلم خوش بود که چون شمع بر فقم آتش بود</p>	<p>به ارپرده خود حصار کئی بیا ساقی آن آتش توبه سوز بمجلس فروزی دلم خوش بود</p>
<p>رای زردن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش</p>	<p>رای زردن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش</p>
<p>پناه خدا امین آباد اوست بنزدیک دانا خردمند نیست که همسایه کوئے نابخر دست به ازداستان خرد کم زنی که گردن زده مقانی آزاد کرد ز گردن زنان بر نیاری خوش هم از بود خود سود خود بر تراش درختی شواز خویشتن ساز برگ همه تن شد انگشت دلی کرد باز گزارش چنین کرد با بخردان همش تیغ در دست و هم خواسته که آمد بدون از دهاے ز روم همه آلت داورے ساخته</p>	<p>خردمند را خوبی از داد اوست کسے کو بدین ملک خربند نیست خرد نیک همسایه شد زن بدست چو در کوئے نابخر دان دم زنی درین ره کسی خانه آباد کرد تو نیز از نخی بار گردن زدوش چو دریا بسرمایه خویش باش بهمانی خویش تار و زر مرگ چو پیل ز برگ کسان خورد گاز گزارنده پیرے هم از موبدان که چون شاه روم آمد آراسته خبر گرم نمشد در همه مرز و بوم پیر خاشاک دارا سرفراخته</p>

جهان را بدین مژده نورد بود	که بیدار بود اراجا نوسر بود
از و بوم و کشور بیکبار گه	ستوده آمدند از ستمگار گه
ز دارا پرستی پیش خاسته	بهر سکندر بیاراسته
چو دارا را در یاد آگاه گشت	که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل و رامی زن	بر آراست پنهان یکم انجمن
ز هر کار دانه برای دست	دران داوری چاره کار بست
که بدخواه را چون در آرد گشت	پیل چرخ را چون کند پامی بست
چه افسون و آموزد از تنهون	که آید ز کار سکت در برودن
چو در جنگ پیر و زایش دیده بود	ز پیر و جنگیش تر سیده بود
نکردش دران کار کس چاره	نخوردش غم هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کوسرکش ست	بسوزندگی گرم چون آتش ست
سخنهای کس در نیارد بگوش	دران کار بودند کیسر خموش
بنجمه در از زنگه مشاوران	سری بود نامی ز نام آوران
فرا برز ناسی که از فرو و بیز	تشن چو شنی بود بازوش گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود	از احوال پیشینه آگاه بود
تنا گفت بر شاه و بر بزم شاه	که آباد با و از تو این بزمگاه
مبادا تھی عالم از نام تو	جهان جنبش دور زارام تو

۵

۱۰

شاهزاده

۱۵

گذشته نیامی من از پیش
 که چون کردی خسر و آهنگ غار
 که در طالع ملک مانا بدید
 بردن آید از روم گردنکشی
 همه ملک ایران بدست آورد
 جهان گیر او هم نماند بجای
 مبادا که آن مرد رومی نژاد
 به ارشاد برنج زند نام او
 نباید کرد و دولت آید برنج
 فریبی فرستش که طاعت کند
 فریب خوش از خشم ناخوش به است
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش
 بر آتش میاور که کین آورد
 اگر هم شیر بقیقت ز شیر
 بناموس باید جهان داشت
 بردن ارش از دعوی همسری
 هر آن چو که باز بود هم عیار

چنین گفت بامن در اندرز خویش
 خبر داد از آن جام گوهر نگار
 فرود آید بخت ز بالا بر زیر
 زند در هر آتش کده آتش
 بتخت کیان بنشست آورد
 سر انجام او هم در آید ز پای
 درین قالب افتد که هرگز مباد
 نیارد درین کشور آرام او
 که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
 بیک روم تنها قناعت کند
 بر افشاندن آب زانش به است
 نگه دار وزن تر از وی خویش
 سکا بن باهن کین آورد
 حدون اشتری مغزش آرد بر زیر
 دزدانچاست رایت برافروختن
 گرین پایید کند سروری
 بنرخ ز راندش اندر شمار

بسا شیر در زنده و سمناک
 چو با کز دم گرم کینے کنے
 بنیدیش از ان پیشه نیشدار
 جهان آن کسی راست کو در بند
 گر سنه چو با شیر خاید کباب
 نم یگانگه گریست فرزند وزن
 چو شد جامه بر قد فرزند راست
 چو بالا بر آرد گیاه بلند
 ز پند بزرگان نباید گذشت
 که چون آزموده شود روزگار
 سگانشگرے کو نصیحت شنید
 شه از پند آن همه پالوده مغز
 ولیکن نکشت آتش گرم را
 شد از گفته رای زن خشمناک
 گر به بر زدا بروی پیوسته را
 دروید چون اثر دها در گوزن
 که در من چه نرم آهنتی دیده

گم از نوک خار سے در آید خاک
 مبین خرده گر خرده بینی کنی
 که نمرود را گفت سر پیش دار
 بے مرز بگذشت بر هیچ مرد
 بفریه ترین لقمه آرد شتاب
 که هم جامه گرد و شود جامه کن
 نباید و گر مهر فرزند خواست
 سہی سرور باشد از دے گزند
 سخن را ورق در نباید نوشت
 بسا آدیت پسند آموزگار
 در چاره را در کف آرد کلید
 بر اسان شد از کار آن پای لغز
 بسیر کو چلی داشت آزر م را
 بہ پیچید چون مار بر روی خاک
 کشاد از گرہ خشم بہر بستہ را
 بخشمیکہ دور افتد از تنگ وزن
 کہ پولاد اورا پسندیدہ

نمائی بمن مردی اهل روم
 بکه برگ ساکن کنی باورا
 عقابان بیازی و بکبان بچنگ
 چه بندم کمر در صاف کس
 دیر می کند بر من آن نادیر
 سرش لیکن انگه در آید خواب
 چون بر سر خسر و ان افسرم
 بود خایه مرغ سخت و گران
 که دانست کین کو در خرومال
 با قول قدح زردی آورد پیش
 بخود تنگ را رهنمون کنم
 اگر خود شود غمزه در زهر مار
 ز رومی کجا خیزد آن دست زور
 بشور اند اورنگ خورشید را
 بتاراج ایران بر آرد عسلم
 شکوه کیان پیش باید نهاد
 سگ کیست رو باه ناز و رند

ره کوره آتش بر آری بموم
 هر سانی از بید پولاد را
 سر نازنینان در آرد بسنگ
 که دارم کمر بسته چون او بسی
 چو گور گرانده باش زه یا شیر
 که شیر از تنش خورده باشد کباب
 چه اندیشه باشد زرا میکنند
 نه چون تیک و خایک آهنگان
 شود با بزرگان چنین بدنگال
 گذارد شکوه من و شرم خویش
 که پیش زبوان زبونی کنم
 سخاوت تنگ از ورغ زینهار
 که گشتی برون راند از آب شور
 تمنا کند جاسه جمشید را
 بدوخت کیخسرو و جام جسم
 قدم در خور خویش باید نهاد
 که شیر زریان را رساند گزند

نختند د زمین تا نگرید ہوا
 چون لنگی ست کو را ہوا سی کند
 ز یک طفل رومی نذارم ستودہ
 بچوب شبانان شکستش دہم
 خیر پیر با او حردے کند
 گرافتا دانش بست گو برخیز
 بسوز او مغزش بسر سام تیر
 سرش چون سپارم بہستم ستودہ
 کہ ہمسر بود با بلند افسرے
 بمنم تاج بر سر کمر بر میان
 زمین جائے آبا کند جستجو
 درین خرتن رومیان کی خزد
 چرا ترسم از رومی سمیت پی
 بر او رنگ درین منم یادگار
 بر روزی روشن نگر دوشاہ
 سری بیند افتادہ در پای من
 ز خاکش ستانم با بکش دہم

ز شیران بود رو بہان را نوا
 تہید ست گر مایہ داری کند
 تو خود نیک دانی کہ با این شکودہ
 بدست غلامان مستش دہم
 ہزبری کہ از رنگ زبونی کند
 عقابے کہ از پشہ گیرد گریز
 پلنگے کہ ترسد ز روباہ تیر
 بہینی کہ فروا من پسیل زور
 کہ باشد ز بونے خراج آوری
 نشیند ہ بر تختگاہ کیان
 کرایارہ کز سر گفتگو
 کلاہ کیان ہم کیان راسزد
 من از تخمہ بہمن و پشت کی
 ز روی من تن درع اسفندیار
 اگر باز گردد بہ پیشینہ راہ
 و گر کشتی آر دبدیایے من
 چو دریای تلخی جو آبش دہم

از ان ابر عاصی چنان بریزم آب
 ستیزنده چون روستائی بود
 خرا از زمین بریه که پالان کشد
 من آن صید را کرده ام سر بلند
 تو ای مغربوسیده ساخورد
 نه چابک شد این چابکی خشتن
 چراغی بصحرای افروختن
 مکش جز باندیشه خویش پای
 قبا کو نه در خورد بالا بود
 ترا قدرت پیری از جاس بود
 چوپیر کن گرد آزرده پشت
 ز پیری نمونه شود پاس لغز
 ز پیران دو چیز است بازیست ساز
 جهان بر جوانان جنگ آزمای
 تن ناتوان کے سواری کند
 سپه به که پزند آید زانکه پیر
 بهنگام خود گفت باید سخن

که نارد و گرد دست بر آفتاب
 شکستن به از مویانے بود
 که تارخت خزینه آسان کشد
 منش باز در گردن آرم کند
 ز گستاخی خسران باز گرد
 کندے بکوسے در انداختن
 فلک را جهاندارے آموختن
 که هر جوهری را پدیدست جاک
 بهمانا که دزدیده کالا بود
 کن گشتت از سرای بر
 ز نیزه عصا به گیسو دشت
 فراموش کاری در آرد بغیر
 یکے در ستودان یکی در نماز
 رها کن فروکش تو پیرانه پای
 سلاح شکسته چه یاری کند
 میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
 که بیوقت بر نارد و نارین

خرد سست که بیکم نوا بر کشید
 زبان بند کن تا سر آری بسر
 سر بے زبان که خون تر بود
 زبان به که او کام داری کند
 زبان را نگهدار در کام خویش
 زبان ترا زد که شد رست نام
 چو از کام خود کامی آید بردن
 بسا گفتیها که با شد منفعت
 بگفتن کسی که شود سخت کوش
 سخن به که با صاحب تاج و تخت
 چو ز انگونه تندی بسی کرد شاه
 خطر با ست در کار شاهان بسی
 چو از کینه بر سر و زند چهر
 همانا که پیوند شاه آتش است
 نصیحت موافق بود شاه را
 نصیحت گری با خند او نبرد
 چو آگاه گشت آن نصیحت گزار

سرش را بیکه باز باید برید
 زبان خشک به یا گلو گاه تر
 به است از زبانیکه بے سر بود
 چو کامش رسد کامکاری کند
 نفس بر مزین جز بهنگام خویش
 ازان شد که بیرون نیاید کام
 بهر سو که جند شود سرنگون
 بدیگر زبان بایدش باز گفت
 نبوده را در نیاید بگوش
 بگویند سخته نگویند سخت
 پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه
 که با شاه خویشی ندارد کس
 بفرزند خود بر نیارند مهر
 باتش دراز دور دیدن خوش است
 که از کبر خالی کند راه را
 بود تنخی افکنده در خاک شور
 که از پند او گرم شد شهریار

<p> بشیرین زبان شاه رایا کرد مخالف چه باشد که دارا توئی ز دارا به دولت ستان نگاه ستاره چراغ تو افروخته است بسنگ تو ان زو بر آورد گرد کند دعوی هوسر به باچار رسن باز در گردن آید بریز ز ساق گیا به رسن ساخته دگر بار دلوش در افتد بچاه بپردانگی پیش میرد چراغ چگونه نند پاست پیش پانگ که در گوشه بهتر کمان را گره که در کار گرمی نه آید بکار نه خود را نه پروانه را سوختی نباشد زنان تا دهمان راه دور شکینده را کس پشیمان ندید فرس درنگ قیل درختن </p>	<p> سخت را در گونه بنیاد کرد که دارا به دور آشکارا توئی که باشد سکندر که آرد سپاه ترا این کلمه آسمان دوخته است کلوخه که با کوه سازد نبرد درخت کدوانه بس روزگار چو گردد ز دولا به تاک سیر کدویت او گردن افروخته رسن زود پوسد چو باشد گیاه چو خورشید مشعل در آرد بیاض بنگام سر پنجه روباه بنگ گره ز ابرو خویش بر گوشه نه با هستی کار عالم برآر چراغ اگر گرمی نفروخته خمیر آید و آتش اندر تنور شکب آرد و بند بار کلبه نه نیکوست شطرنج بد باختن </p>
---	--

بسا رود کز زخمه گردن شکست تو شا به قیاس تو افروان کنم بتعظیم دارا جهان دیده مرد جهاندار و دارا به جوشیده مغز دران تندمی و آتش افروان طلب کرد کاید زیویان دبیر دبیر نویسنده آمد چو باد روان کرد و کلب شب رنگ را یکه نامه نغز پیکر نوشت سخنهای از تیغ پولاد تر چو شد نامه نغز پرداخته رساننده نامه خسروان بدوداد نامه چو سر باز کرد بدو ساقی آن جام حبشید را من کز فروغش شب زاع چهر	که تاز خمه رو دے آرد بدست حساب تو با دیگران چون کنم بسه زین نمط داستان یاد کرد نشد نرم دل زان سخنهای نغز کز خواست مغز سخن سوختن بکار آورد مشک را بر حسیه نوشت آنکه دارا برود کرد یاد بیرد آب با بنی و ابرنگ را بتغز بکردار باغ بهشت زبان از سخن سخت بنیاد تر بر و مهر شاهانه شد ساخته زوارا با سکندر آمد دوان دبیر آمد و خواندن آغاز کرد شب تیره رخنه خورشید را ستاره حقیقی کند بر سپهر
---	---

نامه دارا با سکندر به تندی و عتاب

بنام بزرگ ایزد و ادبش	که ما را زهر دانش او داد و بخشش
-----------------------	---------------------------------

خداوند روزی ده دوستگیر
 فروزنده کو کب تابناک
 توانا و دانا بهر بود
 از و هر زمان روح رامایه
 یکے را چنان تنگی آرد به پیش
 یکے را بدست افکند کوه گنج
 نشاید سر از حکم او تافتن
 نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت
 کند هر چه خواهد بر و حکم نیست
 در و و خند اباد و بر بسنده
 چه سودست کین قوم ناحق شناس
 بجائی که بدخواه خوشی بود
 نکو داستانی زد آن شیر مست
 تولی طفل ناپخته و خام رای
 بهم پنجگه بامت یار کو
 چو کثر دم بونی مار خوشی کنی
 اگر کردی این غمی ماران رها

پناهنده را از درش ناگزیر
 منور کن مردم از تیره خاک
 گنه بخش و بسیار بخشودنی
 خسر در اگر گونه پیرایه
 که ناسی نبیند در ابلان خوش
 لشجید مای دهد کوه سنج
 جزا و جاگی کی توان یافتن
 نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
 که جان دادن کشتن او را کیست
 که افکنده شد با سر افکنده
 کفند آفرین را بنفرین قیاس
 تواضع نمودن ز بونی بود
 که بازیر دستان مشو زیر دست
 مزین پنجه با شیر جنگ آزمای
 سپاهت کجا و سپه دار کو
 که با اثر دها جنگ جوئی کنی
 و گر نه من و تیغ چون اثر دها

چنانست دهم ماش از تیغ تیز
 بر خشنده آتش با ستا و زند
 بر دهم اندر آرم ز گود سپاه
 بیزدان که آهر منش دشمن هست
 که از روم و رومی تا نم نشان
 ترا آن به ای سرور در میان
 گرفتیم همه آهن آرس ز روم
 ز رومی چه بر خیزد و لشکرش
 گر آری بخوار بار داغ و ترگ
 مگر تیر ترکان یغما من
 سرے کو سر خبش دارا کنی
 کمان بشکنی پر بریزی ز تیر
 و گر نه چنانست دهم گوش تیغ
 حذر کن ز خشم جگر جوش من
 بخش گوش خفته بین زینار
 بین شیر گردون جهان چون گرفت
 تو انم که من با تو ای خام خوی

که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
 بخورشید روشن بچرخ بلند
 کنم چشم خورشید روشن سیاه
 بزر داشت کو خشم آهر من هست
 شوم بر سر هر دو آتش نشان
 که بندی چه بند و بخدمت میان
 در آتش کده ما چه آهن چه روم
 بیای ستوران برم کشتیش
 کجا باشدت برگ یک بید برگ
 بخوردی که تندی بغوغای من
 به ارپیش دارا مدارا کنی
 زره در نور دی بپوشی حریر
 که داتی تو بیچ و کتر ز بیچ
 مباحش امین از خواب خرگوش من
 که چند آنکه خید دود و دقت کار
 که خرگوش با ماه گردون گرفت
 کنم پختگی گردم از روم جو

و یکس این مثل راست باشد که شاه
 بده جزیه از نابیر کیسند را
 نشاید همه سال گر گینه دوخت
 مزن رخسدر ^{لقد} در خاندان کهن
 بجای ^{لقد} میاور که جنبم ز جاسی
 بسک خداداده خرسند بکشت
 کلاغی تنگ کبک در گوش کرد
 بساز انجمن کاخجم آمد فراز
 ندانم که دپسیم کیخسرو
 زمانه که کار ساز س کند
 ز غاسک که بر آسمان منگنی
 منم سر در سروران پا دوست
 طپانچه براعضای خود میرنی
 غرور جواسن بر آن آردت
 خلا فم نه تنه اتر اگر دست
 مرا ز پید از خسروان عجم
 بستختی کشته سخت چون آهضم

به اوقات خواری در افتد بچاه
 قلم در یکش رسم دیرینه را
 خذور شسته یکبار باید فروخت
 تو در رخسدر باشی دلیری مکن
 ندارد ^{لقد} پریش ^{لقد} پیریل پاپ
 مکن ز راهنی چنگ شیران ترش
 تنگ خویشتن را فراموش کرد
 فرشته در آسمان کرد باز
 ز فرق که خواهد گرفتن نو
 ستاره بجان که باز می کند
 سر و چشم خود را زریان انگشت
 سر خویشتن را چه باید شکست
 سر تیشه بر پاسه خود میرنی
 که گردن شمشیر من غارت
 بسا گردان را که گردن شکست
 سر تخت کاوس واکامیل جم
 که از پشت شاهان روین تنم

زیاران کجا ترسد آن گرگ پیر
 ز دانه تنه توان سبخت را
 گر اسفند یار از جهان رخت برد
 و گر بهمن از باد شاهی گذشت
 بهجز من که دارم دگر کارزار
 بمن ختم شد باز و بهمنی
 ز داده منم دیگران زیر دست
 در اندازۀ من غلط بوده
 حسد او نیکم به پیوند خویش
 پشیمان کنون شو که چون کار بود
 جوانی کن گر چه هستی دیر
 در شتی را کن بر می گرای
 به تنده بغارت برم کثورت
 من از سبکتی هستم آن کوه سنگ
 صف لشکرت گر شود دشمنم
 مجنبان مرا تا بنجد زمین
 چو خواننده نامه شهر یار

که گر گینه پوشد بجای حریر
 انشاید خرید افسر و تخت را
 نسب نامه خود به بهمن سپرد
 جهان پادشاهی بمن بازگشت
 دل بهمن وزور اسفند یار
 که اسفند یارم بر وین تنی
 ترا دیکان را که آرد شکست
 که باز و من بهمن نه پیوده
 مشوعاصی اندر خداوند خویش
 نذر دیشبمانی انگاه سود
 منه پای گستاخ در کام شیر
 ز جایم مبر تا بنمانی بجای
 بخوابش دهم کشور دیگر
 که در جنش آهسته دارم درنگ
 اگر کوه آهن بود بشکنم
 بهمن گویمت باز گویم بهمن
 بپرداخت آن نامه چون نگار

<p>نزلے نبشته نوید جواب همه نامه در گنج و گوهر گرفت که بوسید سستش سپهر بلند رساننده را داد تا برد باز ز هر نکته صد گنج را بر کشاد برآموده چون دُر سخن در سخن دوای دل در دامن پیا اگر چند مستم جوابی کنم</p>	<p>سکندر بفرمود کار و شتاب دیرت ملزمت لم بر گرفت جوابی نوشت آبخنان و پسند چو سر بسته شد نامه و دنواز دیر آمد و نامه را بر کشاد فرو خواند نامه ز سر تا به بن بیاساقی از بهر دفع خمار از ان می کز و شادمانی کنم</p>
<p>برآرنده رستینه از خاک کشایند دیده بشویند بهنگام بچارگی چاره ساز کمربست گردش ز گردان سپهر برافروخت چون چشمه آفتاب نه پری در و نه پراگندگی همه بستی از ملک اواندگی ست برسی حاجت از هر چه آید بکار</p>	<p>سرنامه نام جهان پاک بلندی دو آسمان بلند جهان آفرین و ز جهان بی نیان زمین را بگردم بر آراست چهر نیام زمین را ز شمشیر آب خداوند بے نسبت بندی سیکے کو نپاینده هر یکی ست قوی حجت از هر چه گیری شمار</p>

مر او ترا مایه باید نخست	که تا زولسبازیم چنبری درست
هر آنچه آفرید او با سبب نیست	بد ریافتش عقل را تاب نیست
خرد و دانش آموز تسلیم است	دل از داندان تسلیم است
پراز حکمت و حکم او شد جهان	بحکم آشکارا حکمت نشان
فرشته و شان را درین ساده داشت	از داندان هم بد و باز گشت
دل و دیده را روشانی از دست	مر او ترا پا و شالے از دست
ز فرمان او نیست کس را گزیر	خدا دوست مابنده فرمان پذیر
مرا اگر کند در جهان تاجدار	عجب نیست از خشمش کردگار
تو نیز لے جهاندار فیروز بخت	نه از مادر آورده تاج و تخت
خدا و اوت این چهره دستی که هست	مشو با خدا و او گمان چهره دست
سپاس خدا کن که بر تاسپاس	نگوید شما مرد و این دشمناس
مبادا بهشیارے و پیشی	کسے راز فرمان او و فرشی
مرا اگر خداوند یارے دهد	عجب نیست گر شهر یاری دهد
توانم که گردن فرارے کنم	بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت	بدین اژدها ماه خواهم گرفت
شخواندی ز تاسنج جمشید شاه	که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها یار مرد	هم از قوت اژدها سئو چه کرد

و آن اژدها را که فریدون کشت
 و آن اژدها را که فریدون کشت
 و آن اژدها را که فریدون کشت

و آن اژدها را که فریدون کشت
 و آن اژدها را که فریدون کشت
 و آن اژدها را که فریدون کشت

منه و ده ساله در میان
شوق از دور

بدارنده آسمان و زمین
خدا که کرد هر که آگاه نیست
براه نیاگان پستین ما
بصحف براسیم ایند شناس
که گر دست یابیم بایرانیان
نه آتش گذارم نه آتش بکده
چنین رسم پاکیزه و راه راست
برین مشک خاشاک نتوان نشانند
کسے راست خرما ز نخل بلند
بدستان گلی راست گردن دراز
ز گوران سرافراز گورے بود
ز شیران بهان شیر خوریز تر
دو شیر گر سنه دیک ران گور
دو پیلان خرطوم دهم کشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد
من آنگه عنان یاز چیم ز راه
چه پنداشتی در جهان نیست کس

کند و مایه دارد جهان و زمین
خرد را بآن بی خرد راه نیست
که بودند پستین بر دین ما
کزان دین کنم پیش یزدان سپاس
برم دین زردشت را از میان
شود هر دو از دشم آتش زده
ره ما در رسم نیاگان مات
که بوی خوش مشک پنهان مانند
که بر نخل خرما رساند کند
که بوسے درنگی دهد دلنوا
که با فحلیش دست زوری بود
که دندان و چنگش بود تیز تر
کباب آنکسی هست کور است نور
ز هر دو یک بر خواهد نشان
بمردی پدید آید از مرد مرد
که یاسر دهم یاستانم کلاه
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر نمر لے راه یا بنده است	بهر زیر برگی شتابنده است
بپروان ^{سازند} نیرنگ سازی مکن	بارے چو من مهر بازی مکن
برات ^{سازند} سهیل از زمین می دہی	ز ملک من اقطاب ^{بیدرگا} من می دہی
کہ یا بد در و قطره خون خویش	پنیراب دادن نشاید ہمیش
کہ خاک کی بگوہر نہ از آتش	مزن پیش ازین لاف گردگشی
کہ لباس ^{سازند} زار زیر ^{سازند} یا بدست	بیا رام و تنہی رہا کن ز دست
نگہدار و مستیغیر با خارہ سنگ	ہمان شیشہ می کہ داری بچنگ
ز طوفان آتش نگہدار بید	جانی چنین پر زلف سپید
جہانجوے را با جزیرہ چہ کار	بر آسودگی عیش خود میگذارد
نہ ادش ز باغ آن دگر خوشہ	یکے داد باغی بہ بے توشہ
کہ چہ بی تخمیز در پہلوے شیر	ز بون تر ز من صیدی آور بریز
کہ نتوان ^{سازند} از ویوہ ریختن	بشامے چہ باید در او ریختن
کہ بر روی ^{سازند} دنیا توان پل بست	تنہا سے شہ آنگہ آید بدست
نہ بر جاسے خویش آرزو خواتن	چہ باید غرور سے بر آراستن
کہ تند اثر دہائے بیزاروت	چو بہمن جوانی بر آن آردت
کہ بارستم ^{سازند} آمی سو کارزار	زند دیور بہت چو اسفندیار
کند یا دہ ^{سازند} انگشتری راز دست	چو باد دیو دار دسیلمان نشست

بنرس از غلط کاری روزگار
 حسابی که با خود بر انداخته
 عنان بازکش زین تمنای خام
 ز زرنگی نه آدوسه خوار تر
 بین تا بهنگام کین گسترے
 مدار کن از کین کشتی بازگرد
 نه من بیستم اول باین کین کمر
 بخونریز من لشکر سے ساختی
 بدان تا بهم بر زنی راسی من
 مرا نیز بایست بر خاستن
 سپه راندن از ژرف دریا برون
 تو گر بوشیاری نه من بخودم
 گرا گند بر کار تو بخت نور
 جهان گر ترا داد کاری بدست
 ترا تاج یا در مرا تیغ یار
 مزن تکیه بر مسند و تخت خویش
 مبین گنبد کوه را سنگ بست

که چون ما بسے را غلط کرد کار
 چنان نیست با زنی غلط باختی
 که سپهر رخ را کس نیار ویدام
 نه از بر برمی مردم آزار تر
 چه خون راندم از زرنگی و بربری
 که مردم نیاز آورد از نیک مرد
 تو افکندی از سله مار سر
 شبنخون کنان سوسی من تاختی
 ستانی ز من ملک آبای من
 کمر بستن و لشکر ار استن
 کشادن ز شمشیر دریای خون
 همان بوشیاریم همان بخودم
 من از بختیاری می نیم نیز دور
 مرا نیز دستی درین کار هست
 منم تیغ زن گر توئی تاجدار
 که هر تخت را تخته هست پیش
 گو سنگ را کی در آید شکست

۵
 با

۱۰

۱۵

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد
چو دوران ملکی بپایان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده
جزین با منت هیچ درخواست
بهم سنگی خود را مرا بر منج
گرم سنگ و آبی دی در جواب
ز ره پوشم از تیغ بازی کنی
بهر چه کن نانی تو از گرم و سرد
بیا تا چه داری ز ششیر و جام
جهاندار چون نامه را کرد گوش
فرستاده بر جنگ تعجیل جست
در آرد لشکر پیگار تنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها
بجنبید جنبیدن با شکوه
رسیدند لشکر بیک کوه
زمین جسیره که از جهل است
مصاف دو خسرو دران مرز بود

x

در این کوه
از این کوه
در این کوه

ه

فصل در...

۱۰

۱۵

بر آرد با ساسانی از کوه گرد
بد و دست جوینده آسان رسد
منی و قوی در میان آمده
که در یک تر از و دهن است
که از اژدها بهمن آمد برنج
چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
کمر بندم از کج ساز می کنی
پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد
که دارم درین هر دو دستی تمام
دماغش ز گرمی در آمد بچوش
سکندر نیامد در آن کار بست
بر آراسته یک بیک کار جنگ
نخواهد پس شیر کردن را
چو از لرزه کالبد های کوه
زمانه در کیند بکشد باز
خوش آرا نگاه است و خوش بگوست
کز آشوب شان کوه در لرز بود

هنوز از بچویند زان خسروان	توان یافتن در زمین استخوان
بیاساقی از بادیه بردار بند	به پیای پیو دن باد چنبد
خراجم کن از بادیه جام خاص	مگر زین خدایات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در مصل

خرامیدن لاجوردی سپهر	همان گرد بگشتن ماه و مهر
پندار کز بهر بازیگری ست	سر پرده این چنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست	سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید	ز دیده که خواهد شدن ناپدید
که امرده از خانه برداشته اند	که اراج اقبال بر سر نهانند
گزارنده نیک و بد های خاک	سخن گفت از ان پادشاهان پاک
که چون صبح راشاه چین بار داد	عروس عدن در بدینار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف	دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک برگذرگاه کین ریختند	نقیبان خروشیدن اینگختند
یزک بر یزک سوله و رشتاب	نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیار لشکر از هر دو جا	فرو بست کوشنده را دست و پای
دور و یعتادند در جای جنگ	نمودند در پیشه سستی درنگ
مگر در میان صلیح آید پدید	که شمشیر شان بر ناپدید کشید

چو بود از جواسن و گردن کشتی
 پدید آمد از بر دبار سستین
 از ان پس که بر کینه ره یافتند
 در آمد بغریلن اواز کوس
 شغبهای آئینه پیل مست
 چنان آمد از نای ترکی خودش
 بر آورد خر مهره آواز شیر
 طراشی که از مفرطه خاسته
 روار و بر آمد ز راه نبرد
 زمین گفتی از یکدگر بدید
 غبار زمین بر هوا راه بست
 ز بس گرد بر تبارک و ترک زمین
 فرو رفت و بر رفت راه نبرد
 ز سیم ستوران در ان پهن دشت
 جگر تاب شد نعره های بلند
 ز تاب نفس در هوا بسته میخ
 ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک

همان جانب آبی همین آتشی
 دل کینه در گشت بر کینه تیز
 سر از جستن مهر بر تافتند
 فلک برد بان دهل داده بوس
 همی شانه بر پشت پیلان شکست
 که از نای ترکان بر گرد جوش
 دماغ از دم گاو دم گشت سیر
 برون رفت زین طاق آراسته
 هزار هنر در آمد بمردان مرد
 سرافیل صور قیامت دمید
 عنان سلامت برون شد ز دشت
 زمین آسمان آسمان شد زمین
 نغم خون با همی و بر ماه گرد
 زمین شش شد و آسمان گشت دشت
 گلوگیر شد حلقه های کند
 همان سوخت از آتش برق تیغ
 دماغ هوا پر شد از جان پاک

زمین
 آسمان

from
 the sea

۱۵

<p> بر آراست لشکر ب از تمام ز تیغ اژدها را دهن باز کرد سیکه کوه گفتمی ز پولاد رست که پوشیده شد روی خورشید و ماه پناهنده را قتلعه آباد بود بر آراست لشکر چو نحلی ز موم قوی کرد پشت پناهنده را چو آرایش گلبن از اشک میخ بر انگشت قلب ثریا شکوه ۱۰ میلان سوبسو مردمی خواستند ز چشم جهان دور شد روشنی چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک که در غار او اژدها کشته نبود نیا سود بر یک زمین یک زمان ۱۵ دهن باز کرده بتا راج گنج گر در گدومی نیز بران شکست نیار است کس گردن افراختن </p>	<p> سپه دار ایران هم از صبح بام تختین صف میمنه ساز کرد صف میسر هم بر آراست جناح آتچنان بست در پیشگاه ز قلبی که چون کوه پولاد بود ز دیگر طرف لشکر آراسی روم سلاح و سلب داد خواهنده را چپ و راست آراست از ترک و تیغ پس و پیش را کرد چون خار کوه چو از هر دو سو لشکر آراستند سیاست درآمد بگردن زنی ز بس خون که گرد آمد در خاک ز شمشیر بر کشته جان نبود ننگ خدنگ از کمین کمان کند اژدهای سلسل شکنج ز غریبان زنده پیلان مست ز بس تیغ برگردن انداختن </p>
--	---

پدر یا پسر کین بر آراسته
 ستون علم جامه در خون زده
 ز بس خسته تیر پیکان نشان
 چنان گرم گشت آتش کارزار
 ه
 همانجوسه دار از قلب سپاه
 ز دشمن گزائی و خصم انگینی
 بهر جا که باز و برافراسته
 نشد بر تنه تا پیردشتش
 ز بس خون رومی دران ترکناز
 ۱۰
 وزین سو سکن در بشمشیر تیز
 دودست آوریده بکوشش برون
 دودستی چنان میگزاید تیغ
 چو بر فرق پیل آمده خنجرش
 چو آب دریا غضب رسته
 ۱۵
 چو شیر که آتش زوم برزند
 بدارانمودند کان تند شیر
 شه آرزیم او بهر که یکسو کند

محابا شده مهر بر خاسته
 نجات از جهان خیمه بیرون زده
 شده آبله دست پیکان نشان
 که از نعل اسپان بر آمد شمار
 بر آشت چون شیر شتر زه سیاه
 کشاده بر دوازده بهمنه
 سر خصم در پایش انداخته
 نزد بر سر تا نیندختش
 هزار اطلس رومی افکنده باز
 برانگیخته از جهان رستخیز
 بهر دست شمشیر الماس گون
 که و خصم را جان نیامد دریغ
 فرو ریختی زیر پایش سرش
 ز دریای آب آتش انگینته
 دم مادیان را بهم برزند
 بسا شیر که مرکب آورد زیر
 که از آن پهلوان پیل پهلو کند

بشکر گوید که یک ارگ
 چنان دیدار اسرار دولت
 همه بگرد و به بیک رزنند
 بفرمان فرمانده تاج و تخت
 عنان یک رکابی برانگیختند
 سکندر چو غوغای بدخواه دید
 بفرمود تا لشکر روم نیند
 به بندند بر دشمنان راه را
 دو لشکر چو مور و ملخ تاختند
 بشمشیر پولاد و تیر و قنگ
 چو زنبور گیلی کشیدند نیش
 سکندر و رآن داور گاه سخت
 بیون بروی انگند بیل انگنه
 یک زخم زد بر تن پهلوان
 بدرید نختان زره پاره کرد
 تبرید بازو و تابنده هور
 بموس تن شاه رست از گزند

برانند بر جنگ او بارگ
 که لشکر بجنبند چو دریای آب
 بیکبار گریه بر سکنه رزنند
 بجوشید لشکر کبوشید سخت
 دودسته به تیغ اندر آویختند
 ز خود دست آرزم کوتاه دید
 بدادن ندارند جان را عزیز
 بخاک اندر آرند بدخواه را
 بنزد جهان و در جهان ساختند
 گذرگاه بر مور کردند تنگ
 زمین را بنه بر کردند ریش
 پے افشرد مانند نیخ درخت
 سو پیلتن شد چو آهر من
 کزان زخم زد بر تن پهلوان
 عمل بین که پولاد با خار کرد
 ولیکن شد آزرده در زیر زور
 بنزد تیغ و بدخواه را سر گزند

هر اسید زان دشمن بی هراس
 بران شد که از خصم تابد عثمان
 و گمر بار کز بخت اسید وار
 چو در فال فیروزی خویش دید
 قوی کرد بر جنگ بازوی خویش
 نیا سودش که ز خون ریختن
 نبرد آزمایان ایران سپاه
 ز یون گشت رومی ز پیگارشان
 دگر ره بر روی فشر دند پاس
 بنا موس رایت همید اشتند
 چو گوهر بر آموذ رنگه بتاج
 سه روشن از تیره شب تافت
 دوشکر سیکجا گرده آمده
 بآرامگاه آمدند از بسرد
 باند لیشه از گنبد تیره گشت
 دگر روز کان روی شسته تیغ
 سپاه از دوسو صفت بیار استند

۵

۱۰

۱۵

و زه و شد چون آن
 و زه و شد چون آن

دل خصم را کرد از انجا قیاس
 ربائی و بدسینه را از سنان
 پے افشرد بر جای خود استوار
 بر اعدای خود دست خود پیش دید
 بکشید با هم ترازوے خویش
 ز دشمن بدشمن در آویختن
 گرفتند بر شکر روم راه
 اجل خواست کردن گرفتارشان
 ز فتنه چون کوه آهن ز جاس
 غنیمت بید خواه نگذاشتند
 شش چین فرد آمد از سخت علاج
 چو آئینه روشنی یافت
 شدند از خصومت ستوده آمده
 ز تن زخم شستند و از روی گرد
 که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
 چو روحانیان سر بر روی زدن کنج
 هر بران بچشم بر خاستند

و زه و شد چون آن

و زه و شد چون آن

و زه و شد چون آن

بپولاد شمشیر چیرم کمان
 بغوغای لشکر در آمد شکیب
 بدارادوسیرینگ بودند خاص
 زبیداد و دارا بجان آمده
 بران دل که خونریز دارا کنند
 چو زینگونه بازاری آمده استند
 که مایم خاصان دارا دیس
 زبیداد او چون ستوه آمدیم
 بخوابیم نبرد ابرو تا ختن
 یک شب بکوشش نگه دار جا
 چو فردا علم بر کشد در صفات
 ولیکن بشه طیکه بی دست ریخ
 ز ما هر یک را تو نگر کن
 سکندر بآن خواسته عهد بست
 نشد باورش کان دوبیداکیش
 دله هر کس آن دیر پست آورد
 در آن ره که بیداد او آمدش

بسے زور بازو نمود آسمان
 که دست از عنان بفت دبا از کسب
 یا خلاص نژدیک دور از خلاص
 دل آزر دگے در میان آمده
 برو کین خویش آشکارا کنند
 بخون از سکندر بر آراشند
 بدار از ما خاص تر نیست کس
 بخونریز او هم کرده آمدیم
 زبیداد او ملک پروا ختن
 که فردا مخالف در آید ز پامی
 خورد ضربت تیغ پستو تنگان
 بیا بر کشاده کنه قتل گنج
 بزر کار ما هر دو چون زیر کتی
 به پیمان و رآن خواسته دادست
 کنند این خطا با خداوند خویش
 که دشمن خود را شکست آورد
 کس دستا نایب دادش

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

که خردگوش بر مرز را بی شکفت	سگب آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش	خبر یافتند از خداوند هوش
که بر گنج شان کار نگاری دهد	بخو نیز بدخواه یارے دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند	پس کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دزد برد	بیا قوت جستن جهان پس فشرود
بزدی گرفتند متاب را	که او برد آن جوهر تاب را
دو لشکر کشاده کمر چون دو کوه	شدند از غیر آرماسه ستوه
بمنز لگه خویش گشتند باز	بر زم دگر روزه کردند ساز
بیاساتی از مے مرادور کن	جهان از مے لعل پر نور کن

هر قوتی - سر را گرفت

۵

نورنگی خورشید

مے کو مراد و بمنزل برد

۱۰

همه دل برنده او غم دل برد

انتخابِ باعیات حکیم ختام

رباعی

امروز ترا دسترسِ فردا نیست	و اندیشه فردا بجز سودا نیست
ضائع کن ایندم از دولت بیدارت	کین باقی عمر را بقیاسِ دانیست

ایضاً

خیتام ز بهر گشته این با تمجیدیت	وز خوردن غم فائده بیش و کم چیت
آز آنکه گشته نگر و غفران نبود	غفران ز برای گنه آمد غم چیت

ایضاً

در پرده اسرار کسی راز نیست	زین قعبیه چون جان کسی اگر نیست
جز در دل خاک هیچ منزله نیست	افسوس که این فسانه هم کوته نیست

ایضاً

در صومعه و مدرسه و دیر و گشت	ترسده ز دور خند و جوایب گشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است	زین تخم در اندرون خود هیچ گشت

ایضاً

روزیکه شود افا السمار انقضت	آندم که شود اذ النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر سبیلست	گویم صنما بای تو نب قتلت
رباعی	
سر از همه ناکسان نهان باید داشت	راز از همه بیدلان نهان باید داشت
بنگر که بجان مردمان می چکنی	چشم از همه مردمان نهان باید داشت
ایضا	
از فضل عنان به بیچ در ساعه بیچ	از خلد و سقر بگذرود کوثر بیچ
دست از قصب پیاده بفروش و ترس	کم کن قصبی پس طغی بر سر بیچ
ایضا	
کو مطرب و می تا بدیم داد صبح	خوشوقت دلی که میکند یاد صبح
مارا بجهان سه چیز میاید خوش	سر مستی و عاشقی و فریاد صبح
ایضا	
چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ	چون جان بلب آمد چه نشاپور و چه تلخ
می نوش که بعد از من دو ماه بے	از سلخ بغره آید و از غره بسلخ
ایضا	
آن قوم که سجاده پرستند خرانند	زیرا که بنیر بار سناوس درانند
دین از همه طوطی تر که در پرده زهد	اسلام فروشد و ز کافر بپهرانند

۵

۱۰

the first
of the series

۱۵

رباعی

این جمع اکابر که مناصب دارند	از غصه و غم ز جان خود میزارند
و آنکس که اسیر حرص چون ایشان نیست	ازین طرفه که آدمیش می نشمارند

ایضا

این چرخ جفا پیشه عالی بنیاد	هرگز گداز کار کس را نکشاد
هر جا که دلی دید که داعی دارد	داغ دگر بر سر آن داغ نهاد

ایضا

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر	دین خانه پر از نعمت و آراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کهن و فیاد	روزی دوسه بنشسته و برخاسته گیر

ایضا

از گردش این زمانه دون پرور	با صد غم و دردمی برم عمر بسر
چون غنچه بگلزار جهان بادی تنگ	چون لاله ز باغ دهر با خون جگر

ایضا

وقت سحرست خیزای مایه ناز	ز یک زنگ با ده خورد و عود نواز
و آنها که نخواهند نپایند دراز	و آنها که شدند کس نمی آید باز

ایضا

از حادثه زمان آینده می پرس	دزیر چه رسد چو نیست پاینده می پرس
----------------------------	-----------------------------------

این یکدمه نقد را غنیمت میدان	از رفته عین پیش و ز آینده میرس <i>antiquitate prospect</i>
رباعی	
پند سے دہمت اگر کمر بند اسی گوش	از بہر خدا جامہ تزدیر مپوش
عقبی ہمہ ساعت ست و دنیا یکدم	از بہر دے ملک ابد را مفروش
ایضاً	
اگر گل نبود نصیب ما خارا نیک	وہ نور پامنی رسد نار اینک
در خرقد و خانقاہ و شیخی نبود	نار قوس و کلیسیا و ز نار اینک
ایضاً	
گر صلح نیابم ز فلک جنگ اینک	و ز نام نگو نباشدم ننگ اینک
جام می و لعل اریغوان رنگ اینک	آنگس کہ پنچورد سرو ننگ اینک
ایضاً	
آن محظہ کہ از اہل گریزان گروم	چون برگ ز شاخ عمر یزان گروم
عالم مبتلا ط دل بغربال کتم	زان پیش کہ خاک خاک نیزان گروم
ایضاً	
این چنین فلک کہ مادر و حیرانیم	فانوس خیال از دمشالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس	ما چون صوریم اندر و خیرانیم
ایضاً	

گر من ز می مغانه مستم هستم	در کار و بگردیت پرستم هستم
هر طائفه بزم گمانی دارند	من زان خودم چنانکه هستم هستم
رباعی	
بشمار نبوده ام می تا هستم	آشوب شب قدرست و من شبستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم	تا روز بگردن صراحی دستم
ایضاً	
روزی که ز تو گذشته شد یاد مکن	فردا که نیامده است فریاد مکن
از آمده و گذشته بنیاد مکن	حالی خوش باش و عمر برباد مکن
ایضاً	
شرست ناید ازین تباهی کردن	زین ترک ادا و نواهی کردن
گیرم سراسر این جهان ملک تو شد	جز آن که رها کنی چه خواهی کردن
ایضاً	
آن قصر که بر فلک همی زد پسند	برد رگه اوشمان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته	بنشسته همی گفت که که کو کو
ایضاً	
ای نیک نکرده و بدبیا کرده	و انگاه بطفت حق تو لا کرده
بر عفو مکن تلکیه که هرگز نبود	تا کرده چو کرده کرده چون ناکرده

انتخاب از دیوان حافظ

غزل

آلایا اینها الساقی اورگا ساد و ناو لهما	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد
بنوی نافه کا خضبا زان طره بکشاید	ز تاب چو رشکینش چرخ افشا در لهما
بی سجاده رنگین کن گهت پیر مغان گوید	که سالک خیر نبود ز راه و رسم منزل لهما
مراد منزل جانان چه این و عیش چو کرم	چو رس فریاد سیدار که بر بندید محکم لهما
شب تاریک بسیم موج و گرداب خنجر ناکل	کجا دانند حال ما سیکساران با حلقه لهما
همه کارم ز خود کامی بید نامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی که ز سوز خنجر لهما

حضور می گزینی خواهی از و غائب شدو حافظ

متنی مائلق من تهوئی مع الدنیا و اهلها

نقالی اندر چه دولت دارم شب	که آمد ناگهان دلدارم شب
چو دیدم روی خویش سجده کردم	بخدمت اندر نکو کردارم شب
نهال عیشم از وصلش بر آورد	ز بخت خویش بر خور دارم شب
کشد نقش اناحتی بر زمین خون	چو منصور ارکشی بردارم شب
برات لیلة القدر سے بدستم	رسید از طالع بیدارم شب

<p>بر آن غمزم که گر خود می رود سر تو صاحب نعمتی من مستحقم</p>	<p>که سر پوش از طبق بردارم شب ز کلاه حسن ده حق دارم شب</p>
<p>همی ترسم که حافظ محو گردد ازین شور یک در سر دارم شب</p>	
<p>روشن از پر تور ویت نظری نیست ناظر روی تو صاحب نظر اندو اشک غبار من اسر رخ بر آید چه عجب کمر کین بمن خسته چه بندی که زهر تا بدمن نشیند ز نیست گرد تا دم از شام سر زلفت تو هر جا زنده من ازین طالع شوریده بر خجسته در نه از خیال لب نوشین قوای چشمه نوش آب چشمم که بر دست خاک در دست از وجود نقد رم نام و نشان نیست که شیر در بادیه عشق تو رو باه شود نه من دل شده از دست تو خونین جگر از سر کوی تو رفیق نتوانم گام</p>	<p>منت خاک دست بر بصری نیست که نیست سر کسوی تو در هیچ سری نیست که نیست شغل از کرده خود پرده دری نیست که نیست بر بیان دل و جانم کمری نیست که نیست سیل اشک از نظرم برگد زنی نیست که نیست با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست بهره مند از سر کوی گری نیست که نیست غرق آب عرق اکنون بگری نیست که نیست زیر صدف دست و خاک دری نیست که نیست در نه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست آه ازین ساه که دردی خطری نیست که نیست از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست در نه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست</p>

تو خود ای شعله رخسده چه داری در سر	که کباب از حرکات جگری نیست که نیست
صحت نیست که از پرده بر دل افتد را	در نه در مجلس ^{سینه} زندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ از تو ناخشنود است

در سر پای و جودت هنری نیست که نیست

در دمار نیست درمان الغیاث	هجر مار نیست پایان الغیاث
دین ددل بردند و قصد جهان کنند	الغیاث از جویر خوبان الغیاث
در بهاس بوسه جانی طلب	می کنند این دستانان الغیاث
نخون ما خوردند این کافر دلالان	لے مسلمانان چه درمان الغیاث
واد مسکینان بده ای روزی وصل	از شب یلدا لے هجران الغیاث
هر زمانم در دویگر می رسد	زین حرفان بر دل و جان الغیاث

هجو حافظ روز شب هجو شستن

گشته ام سوزان و گریان الغیاث

دمی با غم بسر بردن جهان کیس نمی ارزد	بی بفروش فوق ما کمین بهتر نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجایم بر نیگیرند	نسب سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در دهر است	کلاه و گلش است اما بدریسر نمی ارزد
قییم تر ز نشا که در کز این باب رخ بر تاب	چه افتاد این سیر مار که خاک و رنمی ارزد
ترا آن به که روی خود زشتا قان پوشا	که سودای جهاندار می غم شک نمی ارزد

بسته به سحر و جادو

فانی فی الله

چو باد آنکه سحر کوی تو ام منزل بود
راست چون بوس و گل از او صحبت پاک

بنغمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد
چه جای پارس کاین محنت جهان کیسری
خدا گفتم که هر چو بش ابد گوهری ارزد
که یکدم تشنگی دل بودن بجز دینی ارزد

بشو این نقش و رنگی که در باز اریکری
دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن
بس آسان بنمود اول غم دریا پیوست
برو کنج قناعت چون کنج حاجت نشین

چو حافظ در قناعت کوش دواز دنیای دول بگذرد
که یک جو منت دو نان بصد من زر نمی ارزد

دیدم را روشنی از خاک درت حاصل بود
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
عشق میگفت بشری آنچه بر دشکل بود
وای زان عیش و تنعم که در این جهان بود
چه توان گفت که سعی من در دل طبل بود
خیم می دیدم و خون در دل پاد گل بود
مفتی عقل درین مسئله لایقسل بود
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

یاد باد آنکه سحر کوی تو ام منزل بود
راست چون بوس و گل از او صحبت پاک
دل چو از سپر خرد نقد معانی میجست
آه ازین جور و تظلم که درین دایگه است
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
دوش بر یاد حریفان بخوابات شدم
بس بگشتم که سپر سم سبب درد و فراق
راستی خاتم فیروزه بوسحاسته

دیدم آن تهنه کیک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شایین قضا غافل بود

بهار بخار خشی خطی بخوان درو

بتی دارم که کرد گل ز سبیل سائبان دارد

<p>حیات جادو داشت ده که حسن جادو دان دارد نداشتیم که این دریا چه موجی بیکران دارد که بر گل اعتمادی نیست گوشتن جوان دارد که می بادگیران خود هست با من گران دارد بغما ز صبا گوید که راز من نهان دارد که از چشم بداندیشان خدایت در مان دارد درین درگاه می بینم که سر آستان دارد که آفتهاست در تاخت و طالب ازمان دارد بدین خرچیده اش نشان که خوش آب دان دارد کمین از گوشه کردست تیر اندر کمان دارد که از جمشید و خیمه هزاران شان دارد</p>	<p>غبار غلظت پوشتانید خورشید رخسار یارب چو عاشق میشدم گفتم که بر دم گوهر مقصود چو در رویت بخندد گل بشود دروش انبیا خدا را داد من بستان ازو می شه مجلس چو دام طره افشانند ز گرد خاطر عاشق ز خون بهرم امین کن اگر رسید آن داری چه افتاده است درین ده که بر سلطان معنی بفراک از پی بندی خدا را زود صید کن ز سر و قد و بجویت مکن محروم چشم را ز چشمت جان نشاید برد که هر دو پی بنهم بیفتان خرچیده فراک و حال ابل شوکتین</p>
---	---

چو بند را ز بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب

بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

انتخاب از کلیات سعدی

مهرشیه فخرالدین ابوبکر در چهار بند بندا اول

غریبان را دل از بهر تو خون است عنان گیر چون شاید گرفتن مگر شاهنشاه اندر قلب بشکر و اگر سبزه زوید بر لب چو س و اگر خون سیاه و شان بود رنگ شکیبائی مجوس از جان مجور سکون در آتش سوزنده گفتم که دنیا صاجه بد عهد و خوشخوار نه اکنون است بر ما جور ایام نمیدانم حدیث نامه چون است	دل خویشان نمیدانم که چون است که از دست شکیبائی برون است نمی آید که رایت سرنگون است که آب چشمه با عذاب گون است که باران بیشتر سلاب بخون است که بار از طاق مسکین فزون است نشاید کرد و درمان بهم سکون است زمانه مادر سے میهر و دون است که از دوران آدم تا کنون است همی بینم که عنوانش بخون است
--	--

بند دوم

بزرگان چشم دول در انتظارند غلامان در دگر بهر می نشانند	عزیزان وقت و ساعت بشمارند کنیزان دست و ساعد می نگارند
---	--

ملک خان و بساق و بدر و ترخان	بر جو اران تازے بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بود بکر	با یوان شهنشاهے در آرند
حرم شادی کنان بر طاق و ایوان	که مردارید بر تاجش ببارند
زمین میگفت عیش خوش گذاریم	از ان پس آسمان گفت ارگدازند
امید تاج و تخت خسروے بود	ازین غافل که تابوتش در آرند
چپشده پاکیزه رویان حرم را	که بر بصرگاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن زیور و روی	که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جبگ سوز	نمیشاید که فریادے ندارند
بلے شاید که بهجوران بگریند	روا باشد که مظلومان بزارند
نمیدانم حدیث نامه چون ست	همی بینم که عنوانش بنخواست

تخت
سعدی

بیت سوم

برفت آن گلبن خرم بیادے	در نیغی ماند و فریادے و دادے
ز مے چشم عبرت بین بنفختے	گرش سیلاب خون باز ایستادے
چه شاید گفت دوران زمان را	نخواهد پرورد این سفلہ را دادے
نیار و گردش گیتے دگر بار	چنان صاحب دلی فرخ نژادے
خرو مندان پیشین راست گفتند	مرا خود کاشکے ماور نژادے
نبودے دیدگانم تانیدے	چنین آتش که در عالم فتادے

نکو خواهان تصور کرده بودند	که آمد پشت دولت را ببادی
تن گردن کشش را وقت آن بود	که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نام بردار	که بستان را بهاریوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود	بیرداز بوستانش تند بادی
نمیدانم حدیث نامه چون ست	همی بینم که عنوانش بخون ست

بند چهارم

پس از مرگ جوانان دل مماناد	پس از گل در چمن بلبیل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست	نداند کس چنین قیمت دماناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو	صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین	زالال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر	خداوندش بر رحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی	شراب از دست پیغمبرستاناد
دران عالم خدای از عالم غیب	نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد	خدایش هم بر آن آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل	محمد نام بردارش بماناد
سعادتمند پر تو نیکان دهادش	بخوی صاحبانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر	یا فوج روح و راحت گستراناد

بکام دوستان و بخت فیروز	بسه دوران دیگر بگذراناد
نیدانم حدیث نامه چون ست	همی بینم که عودانش بخون ست

فی مرتبه المستعصم

آسمان راحق بود که خون بیار و برین	برزوال ملک مستعصم امیر المومنین
امی محمد قیامت را بر آری سر ز خاک	سر بر آ دروین قیامت و میان خلق بین
نازنینان جسم را خون حلق نازنین	ز استان یکدشت و مارا خون لاله زارین
زینهار از دور گیتی و انفال روزگار	در خیال کس نگشتی کاچنجان گرد چین
دیدم بردار یک دیدی شوکت بیت اکرام	قیصران روم سر بر خاک خاکان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته	هم بران طاقی که سلطانان نهادندی چین
ده که گر بخون آن پاگان فردا آید گس	تا قیامت تلخ گردد بر دهاش انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا ناید چشم داشت	قیود را گشتی ماند چو بر خیزد انگبین
و جلد خوینا بستن پس گزند سر بر شیب	خاک خنکشان بطهارا کند با خون عجبین
روی در یاد بزم آمد زین حدیث مولایک	میتوان است بر رویش موج افتاده چین
گر نه پیوده ست و چیل بشوشتن باب	آدمی را حسرت از دل اسپر داغ برین
نوه لایق نیست بر خاک شهیدان آنگذ	کترین دولت مرثیانرا بهشت برین
لیکن از روی سلمانی و راه مرحمت	مهربانرا دل بسوزد و در فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و ستخیز	کز احد باروی خون آلوده بر خیزد و فلین

<p>روزِ محشر خونِ شان گلگونِ خسار عین روح پاک اندر جوارِ لطیف باطن کاسمان گاهی بهرست اسی برادر که بکین در میان هر دو روز و شب دل مردم طمین چون قضا آید مانند قوتِ رای ز زمین شیر مری را که باشد مرگِ پنهان در کین حمله آوردن چه سود آنرا که برگردد زین اسی برادر گر خردمندی چو سپهر غان نشین کو نگهدارد بهار ملک ایمان و یقین در پناه شاه عادل بشیوای ملک دین آنکه اخلاش بسپندیدست و او فاضل گزین زیر دستان رخسار گفتن نشاید جز چنین کای هزاران آفرین بر جان از جان آفرین راست و منظور و نخواست یار و اقبال آفرین</p>	<p>در زمین خاک قدمِ شان تو نیامی چشم بود قالبِ مجروح اگر در خاکِ دخن غلطه چو پاک نمکیده بر دنیا نشاید کرد دل بروی مدار چرخ گردون بازین گوئی و سنگ گریست نور بازوی شجاعت بریناید با جسل تج بهندی بریناید و ز بهجا از نیام تجربت بیفانده است آنجا که برگردید بخت گر گسارند از پی مردار دنیا جنگجوی ملک نیار اچ قیمت حاجت نیست از خدا یار باین بکن مسلمانی با آباد دار خسر و صاحبقران غوثِ زمان بود بیکر مصلحت بود اختیار در روشن بین ار لاجرم در بحر و برش و اعیان دولتند روزگار ت با سعادت باد و سعد و مح گوی</p>
---	--

ترجیحات

چشمیت بگرشتم چشم بندے
کر چشم بدت رسد گزندے

اے زلف تو هر خمی کندے
مخوام بدین صفت مبادا

بر روی چو آتش سپندے
عاقل نشود بهیچ سپندے
اے گنگ شکر یار قندے
زیباست و لے نہ ہر بلندے
برگریہ ز تندریشخندے
تا دیدہ دشمنان بکندے
در تور سد آو درد مندے
بارے سوے مانتظر فلکندے
باشد کہ بگیرد از تو پندے
من بعد بر آن سرم کہ چندے
دنبالہ کار خویش گیرم

یا چہرہ بچش یا بسوزان
دیوانہ عشقت اے پر یروی
تخن است دہان عیشتم از صبر
اے سرو بقا قش چہ مانے
گریم بامید و دشمنانم
اسی کاش ز درد آدمی دوست
اے آئینہ ایمنی کہ ناگاہ
یار چہ شدے اگر بر حمت
یک روز سخوان حدیث سعدی
یک چند بنجیر و عمر بگذشت
بنشینم و صبر پیش گیرم

ایضا

از من دل و صبر و یار برگشت
وان شوخ باختیار برگشت
اونیز چو روزگار برگشت
آن روز کہ غمگسار برگشت
صبر از دل بہتر دار برگشت

آخ کہ چہ روزگار برگشت
برگشتن ما ضرور تے بود
پروردہ بدم بروز گارش
غم نیز چہ بودے ار بر سفتے
رحمت کن اگر شکستہ را

عذرش بنہ از زیر سنگ من ساکن خاک کوئے عشقم نہین بجز عمیق جان بدر برد بیچار گئے ست چارہ عشق بنشینم و صبر پیش گیرم	سر کو فتم چو مار برگشت آنکس کہ ہم از کنار برگشت نتوانم ازین دیار برگشت دائے چکنم چو یار برگشت دنبالہ کار خویش گیرم
---	--

ایضاً

در پائے تو ہر کہ سر نینداخت در تو ز سید و سپہ غلط کرد نفرود غم تو روشنائے کس بارخ تو نباخت عشقے بارت یکشم کہ مرد معنی جان داد و رون خلق ننمود روزے گفتم کسے چو من جان گفتا نہ کہ تیسر چشیم مستم با آنکہ ہمہ نظر در اویم نوسید نیم کہ چشم لطف بنشینم و صبر پیش گیرم	از روی تو پردہ بر نینداخت آن مرغ کہ بال در نینداخت آزا کہ چو شمع سر نینداخت تا جان چو پیادہ در نینداخت در باخت سرو سپر نینداخت خون خورد و سخن بدر نینداخت از ہر تو در خط سر نینداخت صید از تو ضعیف تر نینداخت روزے سوے ما نظر نینداخت بر من فکند و گر نینداخت دنبالہ کار خویش گیرم
--	--

ایضاً

<p>دست خوش روزگار دون نیست بر چهره روان سرشک خون نیست خوشا مکن آخرت جنون نیست کت آتش غم در اندرون نیست از سوزش سینه برون نیست کس را بخلاص رهنمون نیست کار دل از یکی فزون نیست در قبه او چو من زبون نیست بهیات که یکدمش سکون نیست یا بود و بخت ما کنون نیست گفتم گمش و فاست چون نیست دنباله کار خویش گیرم</p>	<p>هر دل که بباشقی زبون نیست جز دیده شوخ عاشقان را کوته نظر سے بخلو تم گفت گفتم زنو کے برآید این دود عاقبت داند که ناله زار تسلیم قضا شوم کزین قید صبر از کنگم چه چاره سازم گر بکشد و گر معاف دارد داسے بچہ ماند آب چشم در دهر و فغان و دهر گز چون بر بنی رود یار کردم بنشینم و صبر پیش گیرم</p>
--	--

ایضاً

<p>آدخ که زد دست شد عیانم کز هستی خویش در گمانم یکبار بسوز و وارها نم</p>	<p>دردا که بلب رسید جانم کس دید چو من ضعیف هرگز پروانه ام اوقمان و خیزان</p>
---	--

<p>در جور کسے سزاے آتم جز نام تو نیست بر زبانه یادت چو بشکر بود دهنم اوصاف تو پیش کس نخواهم ۵ در جور تو محضه ندانم من کشته سر بر آستانم به زان ند بود که تا تو انم دنباله کار خویش گیرم</p>	<p>گر لطف کنی بجایم اینم جز نقش تو نیست در ضمیرم گر تلخ کنی بدوریم عیش اسرار تو پیش کس نگویم ۵ بادرد تو یا ورے ندارم عاقل بجد ز پیش شبشیر چون در تو نغمتوان رسیدن بنشینم و صبر پیش گیرم</p>
ایضا	
<p>۱۰ یاسیز و بگرد چشمه نوش باقامت چون توئی در آغوش من سرد ندیده ام قبا پوش می آئی و سیروم من از هوش پسته دهن تو گفت خاموش ۱۵ عشق آمد و گفت زرق مفروش کم هستی خویش شد فراموش بنشین و صبور باش و مغروش</p>	<p>آن برگ گلست یا بنا گوش دست چو سنبه بود قیامت من ماه ندیده ام کله دار زان رفتن و آمدن چو گویم روزے دهنم بخنده بکشاد خاطر پی زهد تو به میرفت مستغرق یادت آنچنانم یاران نصیحتم چو گویند</p>

ای جانم من اینچنین در آتش تا جلد بود بجان بکوشم بنشینم و صبر پیش گیرم	علیم کن ار بر آورم جوش و انگه بضرورتی ازین کوش دنباله کار خویش گیرم
---	---

ایضا

بارے بگذر که در فراق یکشای دهن که پاسخ تلخ ورشته خویش تن نگه کن تو خنده زنان چو شمع خسقی ما خود ز کد ام خیل باشیم ما خیرت صبا بته و لکن بس دیده که شد در اشتیاق تو مست شراب خواب و مارا نه قدرت با تو بودم هست	خون شد دل ریش ز اشتیاق گوئی شکسته در مذاقت بارے اگر افتد افتاقت پروانه صفت در اشتراقت تا خیمه ز نیم در وثاقت عینی نظرت و ما اطاقت دریا و نمیرسد بساقت بخیواب کشت ز افراقت نه طاقت آنکه در فراق
--	--

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

انتخاب از قصائد عرفی در وصف کشمیر

هر سوخته جانے کہ کشمیر در آید
 بنگر که ز فیضش چه شود گوهر بکیتا
 وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار
 از لیل خاموش دل باغ گرفت است
 گل بهم چه کند باد صبا خواست که عنی
 گو بهفته از شاوهد گل حبه شمی باش
 نشگفت گل اما مثل بر برگ شاخی
 وقتست که گل بزنگند پرده ز رخسار
 مهتاب گل از نهم بگشاید قصب شلخ
 فردوس بدروازه کشمیر رسیده است
 زیبا بی کشمیر گرش باعث عشوه است
 دین سبز و این چشمه و این لاله و این گل
 آن چشمه که رضوان چو دوشنه بسویش
 آن لاله که به گام تراشیدن خارا
 در چاشت که از شبنم گل گرد و نیاست
 تارنگ گل نشگفت از تابش خورشید

گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
 جانے که خریف گردد آنجا که آید
 از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
 اورا چه کند محل گل ویر تر آید
 آید سوس کشمیر و گلش بر آید
 تا بلبل شیر از درین باغ در آید
 گر پائے نهم خون گلم تا که آید
 ز انسان که ز فانوس چراغی بد آید
 و ز لعل او سیب قرمصل تر آید
 کو مدعی گر نگرند دست در آید
 من میخرم از زلال فلک عشوه گر آید
 آن شرح ندارد که بگفت در آید
 کو تر بسرش تیز تر دوشنه تر آید
 از رخت سنگ و دهن تیشه بر آید
 آن باد که در بند گر آید جلک آید
 چرا با کند میل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب و طوبت خط و شش است
 حاجت بدوزخم ارفدش قطع محبت
 زان کنز مرد شود نماز خیم نخستین
 کشمیر بستیست فریبده چو شعلی
 طاووس مثالی که نه افتانده پروبال
 زینده عروسیکه بیفروده جالوش
 هر خطه که شاداب و ترش بنیم گویم
 یاد از روش خود کنم و بزم خداوند
 چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد
 هر گاه که بعزم سفر از شوق تو عرفی
 زار می کند از ششجهت آغاز که مشتاب
 یکبار همه خلعت که بیطوف جنابت
 کشمیر بر او والد و او والد کشمیر
 کارش همه اینا شدن چشمه گریه است
 ترسد که درین خاک پوزش تو گریه
 از بسکه ملائم صفت افتاده هواش
 حکم تو اش آورد و کشمیر و گرنه

بچه دانا چو بخت

۱۵

گر ساغر چینی ز هوا بر جبر آید
 گر سنگدله مائل قطع شجر آید
 مصمت شده تا نه خم دگر بر اثر آید
 آید چو در صد موعه بروی سفر آید
 هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
 هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
 یکشای بغل بو که در آغوش در آید
 هر گاه صبا از چمنش جسلوه گر آید
 تا نکست گل مایه صد در دگر آید
 آید بودای وی و با بچشم تر آید
 کین فصل و سه فصل دگر م بر اثر آید
 چندان نکند دکت که وقت نمر آید
 اما پنجهان کش بدل از دیده در آید
 هر گاه که سیاهی تو اش در نظر آید
 خون جگرش گل شود انگه بدر آید
 بیم هست که آه سحرش سبب اثر آید
 که از سر آن خاک بنجا که دگر آید

بسی آید و همچو زو ازین رشک که کشمیر چون یافت که آید یکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خود رانی

ایسعی جوهر اندیشه را ز دین کشای
بهشت زار مقام و راند و ستان نیست
جمال علم لدنی گزیده ز خامه چسکد
بهم نشین یکبار از دل نه بیگانه
هنوز در رحم است آنکه طبع وایه است
هر آن گره که زند بر دلت تفتن راز
جهان هم چه در دست لطف کن در بند
بهشت با خضر غوان تنگ عیش است
خدا نگ خطه هست نشانه می طبلد
اگر یکیش مروت عمل کنی ز نثار
اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ است
بر او ملک قدم میرودی بسی حدوث
در یکچه که غمی سر بر و نیا روزان
محل شناس طلب باش یعنی آن عیت
بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب برسی

کلید نوم و سیر قفل آهنگین کشای
در مشاهد بر روی میوه چین کشای
مثال ظن منها چهره یقین کشای
و گر ملازم طبع است نهشین کشای
بر روی سرازل دیده بنیر کشای
بکاوش نفس تیز و پسین کشای
در معارضه با حکمت آفرین کشای
باینقدر ز چین نیاز چین کشای
مشکب مژه بر روی جوهرین کشای
گره ز کار دل عافیت گزین کشای
هزار گونه عمارت ببل سین کشای
بتاز و دیده بد و نمان نهشین کشای
بر روی صدف کار دل جزین کشای
که گردنم نه نشینه برنج چین کشای
فرو میانی گرازی ز ترش ترش کشای

اگر تو مردی رحمت و جود بسر
زبانِ دل یکشا عقد که فرصت نیست
بدستِ دل یکشا قفل معنی از درِ جان
دلی که باید از افتادگی کشاده شود
ولی که صحبتِ عشق ست مایه طربش
ز آبِ درنگ چه خیزد بچرخِ لاله
به تیغِ غمزه جانان کشای پهلوی دل
متاعِ دل که نباید کشود بر دوست
بنای عمر بر الطافِ دوست نه نزلان
بشتِ خاک نیز زد و لایست دارا
ز شیخِ دراهب اگر اتاع می طلبی
لبِ صفا بکشت ادبِ بیانِ ساده دلی
بیانِ وحدت و تفسیر آیتِ توحید
هزار مرده بروی زمین بود بسیار
ز بخلِ صاحبِ خرم نصیحت است این خرف
ز بهر سخن در باز پیچ فراز کنسم
خوشِ عرفی ازین نغمهای شور انگیز
رموزِ حکمت اسرارِ قدس جلوه دهد

ز آسمان در شمعِ برزین کشای
گره ز رشته اسرارِ ما و طین کشای
هر آن در یکیه بود بسته غیر ازین کشای
بیرفتانِ دامنِ دامان و استین کشای
بنظمِ دفترِ مکن خوش نهاد و مین کشای
بگو که بند قیامش یا سیمین کشای
دلیکه در غمِ او تنگ شد چنین کشای
اگر بهاش سلیمان در نگین کشای
در شهرِ مزین غمزه سین کشای
دلی کشای که قحط است ملک چین کشای
ز خوبِ زشت گلوب بکنودین کشای
زبانِ عقلِ بشرِ مهر و کین کشای
زبانِ بوقلمون را بآن داین کشای
اگر تو مرده ندیدی دلِ زمین کشای
که محبت کن دامنِ خوشه چرخ کشای
بزاده خردم چشمِ نزل بین کشای
لبِ ترانه بلبل یا فرین کشای
بمهرِ خویش لبِ عقلِ اولین کشای

در شکایت فلک

کسے گرا آب دار و نان ندارد	سرے در عهد با سامان ندارد
که در و قلسبی درمان ندارد	منادی میزند در ششجهت یاس
کسے کو ز ندارد جان ندارد	بشیرینے سخاوت جان بود لیک
که بهرام آب در پیکان ندارد	چنان عام ست لی آبی درین عهد
بجز یک نان فلک در خان ندارد	ز قحط نان بهمانے عیسے
بگردون رفت و جز یک نان ندارد	هنر و زمان کجایا بد کہ عیسے
خزف ہم در صدف عمان ندارد	مجو لو کو کہ از بس تنگدستی
ز من این گفتگو امکان ندارد	حدیثم از زبان دیگران است
که پندارے بزرایمان ندارد	چنان از بی زری شادست عرفی
و گرنہ بذل حق پایان ندارد	ہمہ این تنگ عیشہا ز فسق ست
نفیم حق در و در بان ندارد	غلط شد راہ نعمت خانہ ورنہ
کہ داغ فسق در تہان ندارد	نیابی، بیچ شتخے پاک و امن
کہ بر سر چادر از دامان ندارد	کہ امی سارہ زن بر فعل یابی
کہ رہہ دیشتمہ حیوان ندارد	چنان بر خضر ہومی می گذر بست
غیم بیکاری شیطان ندارد	چنان گرم اند در عصیان کہ دوزخ
کہ مسکین این ندارد و ان ندارد	عمل این وانگہی لب نغمہ پرداز
ہو امی نفس قوت جان ندارد	مکافات عمل ارزاق خلق است

انتخاب از قصائد انوری

بسین وقت سخن گفتن لب شیرین و دندان
 بدندان لب آن سرور و مر جان چشم من
 چو دامن پشت پایش راهی تویم مگر یکدم
 بیدار می نم من ببرد و جان پرید و مر ازوش
 کجا چو گان زلفش بل بران و دفران
 اگر چو گان دگوانست و او چون گوی خواهد
 دلم را بهیچ گوی گز و سرگردان و آشفته
 دل من گوی میگردی اگر چو گان زلفش را
 دل و دیده و دهر سازم کانی را و تیری را
 بدیدم روزی ز خور دن و صبح پرستان اندر
 از آنکه دل نمیجوید بجز ماه سخن گویش
 در آتش کرد و نعل من بر عشق یاد پای می او
 از آن کم گوید از یقوت از یوسف که آنوان
 بیشه های غم مانند نجم جعد پر آتش لبش
 وصال مجلس مخدوم خود که بهیچ در نام

که گوی در عیال است در لعل پر خاشاکش
 بی دربار و دود و مر جان ز عشق در و مر جان
 بگرد و نش دست اندازم چون گریانش
 بهید و عدی دلم شکست و دل شکست پایش
 دل مسکین من چون گوی باشد زیر زلفش
 ز صحرای همه عالم بیاید صحن میدانش
 ز بهر بازی خود با سر زلف چو چو گان
 بدی بهیچ آگهی زان گوی سیمین زخمش
 که از فرمان او آید برون از کیش و ترانش
 رخ چون ماه گردون قدسی چون سر و لبش
 در آندم جان نمیخواهد مگر سرو زارانش
 آب و یه جو یاست خاک نعل یکیش
 چو یوسف بر سر یکست و من در بیت حویش
 باحوال دلم مانند سر زلف پریشانش
 بگویم اندران مجلس گاهیه های جبرانش

باز در

مست

در

۱۵

<p> اچول و عالم و ناصح رضی الدین غفره گزیده نور دین صید رکفایت که کف کافی خطابی که کند بیشک باشد چرخ نقادش شوم ممدوح و مخدوم جهانی از سر فحش مرا چون بحر و چون کان شد ضمیر از گوهر حش پدید آورده بر کس نصفت دور گردش در اجناس عالی رین سبب دشت انباش تو نازنده سحر طبل فرعون نیستی را اگر نقبان موسی در کف بیضا ندستی طراوت داد عالم را با نواع مرا عاشش مزمین کرد و ستولی مرا تشریف بکنش همی تالایح و وضع شود خورشید و انوارش ز هر نکبت معادل با دوستی سخت دگر دوش </p>	<p> که شد سر دفتر بجان و جمله عهد پیمانش مقرر معجزات گلک او گشتند اقرانش مثالی گرد بد کس را بسوخت بخت عنویش بخت گداز پذیرد و مر مرا فرایش در باش تا نعام کند طبع فزون از بحر و در کاش بر آورد دست در فتن نکبت لطف یزدانش ز انواع کفایت رین سبب بگزید سلطان نهاده خامه زیر معجز موسی عمرانش ببین اندر کف بیضای او چون گلکانش ملون کرد شخصم را کرامات فراوانش قوی دل کرد و مستغنی مرا تحسین و احسانش همی تا ثابت و راسخ بود گیتی و دارکانش ز هر آفت نگهبان باو حکیم خرد و دوانش </p>
--	--

قصیده دیگر

<p> مؤمن اسعد ابن اسمعیل هست خورشید آسمان جلال آنکه در خاک حلیم او آرام </p>	<p> آن بقدر و شرف عدیم عدیل هست مختار مستان جلیل آنکه در باد حکم او تعجیل </p>
--	--

خاک با سلم او چو باد خفیف
 بر قدرش قصیر قامت چرخ
 سخنش علم غیب را تفسیر
 نیست باطلول و عرض همت او
 غاشیه همتش کشیده است
 نبود در سخاوتش بخت
 اسے بری عفو و رحمت از پادشاه
 چرخ را رفت تو گفته تفسیر
 کوه یا حزم محکم تو سبک
 اسے نہا بہ نجاصیت زازل
 فلک از رشک رفت شرف
 ملک از بہر نامہ علمت
 نیست اندر جهان کون و فساد
 نیست اندر بیان باطل و حق
 آفتاب از رخ تو گیرد نور
 اسے ترانہ تر از مانہ بدل
 توئی آن کس کہ در سخای اید

باد با حکم او چو خاک ثقیل
 بر طبعش لکیم قلم و نیل
 قلمش را تو چرخ را تا دیل
 سپیکر آسمان عرض بطویل
 بر فلک جبرئیل و میکائیل
 نبود در کفایتش تعطیل
 وی مصون عہد و تولت از تبدیل
 برق را فکر تو خواندہ کلیل
 ایربادست بخشش تو بخیل
 قدرت اکیل چرخ را اکیل
 در ازل جامہ رنگ دادہ پیل
 خویشتن وقف کردہ بہ تملیل
 رزق را چون کف تو ہیج کفیل
 عقل را چون دل تو ہیج دلیل
 ہجو از آفتاب جسم ثقیل
 اسے ندیدہ تر استارہ بدیل
 ہستہ تو ہیج ہستہ گردون پیل

موزه من زمانه را مندیل
 گوش جاننش جو حکم تنزیل
 بر جهان و جهانیان تفصیل
 سنگها ز زمانه برقتدیل
 و ظلم از خمیج دبه و زنبیل
 هست آواز صدور اسرافیل
 بارها گوشمال عزرائیل
 اندرین خدمت از کثیر و قلیل
 چون بود شعر بکر و مرد معصیل
 تا کند اختران بنی تحویل
 تا بعت ز اختران مباد ذلیل
 باد خصمت همیشه جنت عدیل
 دیدم بخشش از کف تو تحیل
 گوش جاننش ز بانگ طبل رحیل

سرم آن کس که در سخن شاید
 سختم شد چنانکه مینوشد
 گرچه در پرهنر نبینم شکم
 نیست سختم نیز و کس که مرا
 عیب ازین بیش نه که کم بود است
 کشته و هرم و صریر قلم
 پیشورم رسان که دیدم
 گفته بودم که گردیده نکتم
 کرم گفت از ان چه عیب آید
 تا کند آسمان همه حرکت
 حادث ز آسمان مباد عزیز
 باد طبع تو یار لعل و لعب
 خانه دانش از دل تو بپاسد
 این اندر نظاره گاه سپهر

زنده اسلاف تو بتو چو پیمین

جددم اسحاق و جدت اسمعیل

انتخاب از کلیات قافیه

بهار آمد که از گلشن همی بانگ هزار آید
 تو گوئی از غنوں بستمند پریشان و هر گه
 بچو شد بغیر جان چون بوی گل از گلستان
 خروش عند لب صوت سار و ناله قمری
 تو گوئی راحت بستان بشت صحن با ناله
 یکی گیر دلف لاله که ترکیب قدح دارد
 یکی باد لب ساره بطرف بوستان گردد
 سیکه بند چمن باقی تامل در حساب گوید
 سیکه بر لاله پاکوبه که بی انگ می دارد
 سیکه بر سبزه میغلطد یکی بر لاله میر قصد
 زهر سونی نوای از غنوں و چنگ می آید
 سیکه آبخانوا زونی سیکه آبخانگاسد می
 بهر جا نشینی و جوشی بهر کامی قدح نوشی

بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
 ز پس بانگ تو وصل وصل و دراج و سار آید
 بپر و مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار
 گهی از گل گهی از سرو بن گه از چنار آید
 ز پس غلمان و حور آبخا قطارند قطار آید
 یکی بر گل کند تحسین کز و بوی نگار آید
 یکی با ساغر با ده بطرف حویسار آید
 سیکه بویدمن را مات صنع کردگار آید
 سیکه از گل بوجده آید که غنخ بوی یار آید
 سیکه گاهی رود از شش یکی گه پیشار آید
 زهر کوئی صدائی بر لب و طنبور و تار آید
 صدای های موی و بی مهر و صد هزار آید
 نماند غالباً بهوشه چو فصل نو بهار آید

که از سبل مغرم بوی جان بی اختیار آید دادم بی خوردی ده که تیر ستم خوار آید بجات گرد و صد خرمن ریا کج بکار آید خصوص آندم که از گلزار باد مشکبار آید که بی خوابان بجا هم آب کوثر ناگوار آید خرو دیوانه گرد و کوه و صحرا بقرار آید نه ماهی از حقن خیزد نه ترکی از حصار آید پی تاراج چین گونی سپاه زرنگبار آید بمغرم کا پروان در کاروان مشکبار آید جهان گونی بچشم من پر از انعی و مار آید چو بنیم روی گنیش و چشمم قند بار آید کنار از دوستان گیرم گرم اودر کنار آید دمی کا ندر کنارم باد زلف تا بدار آید بچشم عالم هستی پر از دود و دوشبار آید جهان تاریک چشمم چو کیشست غبار آید بچشم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید دمی کان زلف پریشش بسوی آید آید	مگر در سبستان ماه من ولیده گیسورا الا یاسا قیامی ده بجان من بیای پی ده سیه شد از ریا روزم بد و کب ریا سوزم نیدانی کنار سبزه چون لذت دهد باده بحق باده خورانی که می نوشند یاغبان شتر این تلخ میخوابم بشیریتی که از شورش دلم بر دست شوخی شادی شنگی که همچون او چو باد آن زلف تاریکیش رخسارش بشور دمی که نیم کشایم حلقهای زلف کشینش بجان او که هر که کاکل و گیسوی او نیم چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد نظر از بوستان بندم اگر او چهره بکشد کنار خویش را بر عقب جراته می نیم تنگایم چون همی غلط ز روی او بوی او ز حال و خط و زلف و مژه و ابرو و گیسوش چه رمز هست این تنیدانم که چون زلف خوش نیم زش احوال را ماند که زو کز دم همه خیزد
---	--

کشته روی میانش روز و شب کوه گران گوئی
 لب قاف آتی از وصف لبش بنگار را مانند
 الایسر و سیمینا بدین آن باده و سیمنا
 مرا گوئی که تحسین کن چو سرتاپای من بی
 بچو شمع مغرم من هر که گوئی فخر خوبانم
 گلت خوانم هست دانم نه بچیت و صفتم
 تو چون در خانه آتی خانه شکستستان گردد
 غمهی کز تو برگردد بشهر خویش می نالد
 چو ابا یکشیدن منت نقاش و صو نگار
 نگار اصبح نور و زهرت و روز بوسه موز است
 بیاد هست درستی دونه بین پیش میگفتم
 تو شک خنده میکردی و نیکاسته میگفتی
 حسین خان میر ملک جم که چون بر بنشیند
 بجا و کینه گرتنهانشیند از بر تو سن
 بجا و چشم مزگانهای او چشم بدخواهان
 چو از دست زرافشان نگار و خامه ام و صف
 حکیم گفت که بر رخ نور و لاغر شود و کزین

مرا مانند که باین لاغری بس بر دبار آید
 کز و هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید
 که گوئی از کبر سیمنا تجلی آتش کار آید
 تو سرتاپای تحسینی ترا تحسین چه کار آید
 تو غلاق نکویانی ترا این فخر عار آید
 که چو انم ننید انم چه و صفت ساز نگار آید
 اگر فصل خزان در بوستان آتی بهار آید
 که پندار و بغیرت از بر خویش و تبار آید
 تو در هر خانه کافای خانه نقش و نگار آید
 که در اسلام این بهشت بهر عید می شعار آید
 که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
 بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید
 نصیب اهل گیتی از زمین و از سیار آید
 بداندیش چنان داند که کینه نیا سوار آید
 چو تیر تمتمن در دیده اسفند یار آید
 ورق افند و دیوان شرم ز نگار آید
 یقینم شد که شمشیرش خون خمدن زار آید

<p> بر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید ز در کان سیم از معدن دوازده سحر آید تو گوئی پهنه گیتی همه یا قوت دار آید ز خلقت بر نیار دسر اگر روز شمار آید بدان ماند که ابری بر فراز کو هسار آید چرخ حبش افرازا کاندان محکم حصار آید بوی آنکه از خلقت بگیتی یار آید بعیدت تنیت هر کوناید شمسار آید در نور و زما در پیش من بی اعتبار آید چنان چون نسبت ده با چنانیک با چار آید شمار مدت بیرون از ان کاند شمار آید که از وی رشته اندر رشته در شمار آید </p>	<p> بر روز زم او در گوش اهل مشرق و مغرب ز شوقی آنکه بر مردم کف را دش بختاید بر روز واقعه ز الماس تنیش بسکه خون چشد محاسب گفت روزی بشمرم جوش ملی ترم که کین با کف ز بخشش چون بر بخش بنشیند حصار می نیست ملک فرینش را که خوش ملک قدر ملک صدر بهار آید بهر سال بعیدت تنیت گویند و من گویم تو خود عیدی مرا نور و ز پد روزی که دیدم چرخ فرزند الا تا نسبت صدر اگر با چار صد سنجی حساب ولت لغزون از ان کاند حساب تو پنداری دهنانت بجز عالت قاضی </p>
---	---

در ستایش شاهزاده سرپدون میرزا طاب تره گوید

<p> ای اصل تو از نوبه وی نسل تو از رنگ لایق دایه پیتاره و امی مایه نیرنگ کت مانده بمیراث از ان بوی نیرنگ در بان رخ یاری و در مان دل تنگ </p>	<p> ای زلف نگار امی حبشی زاده شیرنگ لایق مادر این من و امی خواهر عفریت ریسمان مگر بود پدر خالیسه مادر جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار </p>
---	---

یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا
 یک ملک آشنایی و یک محرکه غوغا
 میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم
 از تخمه ریحانی و از دوده سنبل
 اسپند زنگی و لیله بدبختی
 تار سے ز تو وز ناف تا تار دو صد کلام
 چون دام به پیچی و چون خام به چین
 باعود پسر عتی و با مشک برادر
 جادوی رس سازی هندی رس باز
 آویخته با ما به و آمیخته با گل
 هم سرکشی اے زلف سیه هم متواضع
 صوفی صفتی ساخته از کبیر و تواضع
 بر ماه سرا پرده ز دستی مگر از عجب
 حامی تو بنفرین پر گشته سیه روی
 خلق دل خلقت بهر حلقه گرفتار
 آئینه رخسار نگار از تو صفا یافت
 اندام هم نخل بلند است و تو عرجون

یک گله پرستونی و یک بادیه سارنگ
 یک طائفه ریحانی و یک قافله شربنگ
 جولان تو در خلیج و میدان تو در گنگ
 همیشه قطراتی و نو باده ارزشنگ
 دارنده چینی و طر ازنده ارشنگ
 پورے ز تو در سنبل خود روی و صد تنگ
 چون دیو همه روی و چون نایع همه رنگ
 باغالیه هرنگی و با سلسله هم رنگ
 دیوانه اسالاری و دزدان اسرینگ
 سوداگر سودانی و همسایه افرنک
 با سخوت گلچری و بالایه اورنگ
 باطن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ
 خواسته که چون رود عبود کنی جنگ
 ناخست رنگ و ناسازی از آرایش این رنگ
 چون طائر پر ریخته کا و ریخته از جنگ
 با آنکه سیه روی شود آئینه از رنگ
 بالاسی بتم تا کست و تو پاشنگ

زنگی بچہ فرہنگ و ادب پہنچ نہ اند
 صبر دل مشتاق بھی سنجی نذر اک
 بالا زوہ ساق چو زاہد کہ زوہ سواس
 یا چون دو غلام حبشی کز پے کشتی
 از مردک دیدہ اگر دودہ ساید
 نادر و میر عشق تو داریم اگر چہ
 چون چنگ نکیسائی و ہر موئی تو از تو
 این طرفہ کہ تالان دل میں تو شب روز
 میزان رخ یاری و در کفہ تارت
 تقویم مہ روسے و آویختہ موسیت
 مانا کہ دل و جسم منت عاریہ دادند
 نابدر رخ یار از تو چو غر شید ز روزن
 یا تافہ شمع ز بر تافہ فانوس
 یا برگ گل از غالیہ یا نور ز سایہ
 یا طینت دینی کہ بر دھلقہ زند کفر
 مافی بغرائی کہ بود جنت حواس
 یا ہند و سہ عریان کہ نشیند بدوزانو

چون شد کہ تو ہمارا دب گشتی و فرہنگ
 چون کفہ میزان زد و موسیت آونگ
 دامان ز پس و پیش بگیرد بسر چنگ
 سراپا چہ بالند و برند از دوسوا ہنگ
 نقاش نیارو کہ زند نقش تو بہرنگ
 آسودہ شود در دوسر خلق و ہنرنگ
 آویختہ چون تابد بریشم ز ہر چنگ
 چون زیر و بم چنگ کشد بر نفس آہنگ
 صد تبت و تاناہ نسخہ بچہ ہنگ
 چون خط جداول بر صد نامہ جی ہنگ
 تاب و گرہ و عقدہ و پیچ و شکن و گنگ
 یا از شکن زلف شب تیرہ شہا ہنگ
 یا مشتری از بیخبرہ یا ماہ ز پا چنگ
 یا ساختہ تاجی ز یکے سوختہ اورنگ
 یا گوہر فخر بے کہ بر پردہ کشد ہنگ
 یا بچہ زائے کہ بشہباز زند چنگ
 از بہر ریاضت ز بہشت کدہ گنگ

یازنگی حیران که نشیند بر مهاب
 یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم
 یا خود قناری ز بر مجر سیمین
 یا گرد سپاه شگفتی که گه کین
 شهنشاه فریدون ملک باذل عادل
 دیوان ارباب فرو گرم دقیر دانش
 تقوید زمان جزیر امان چو شن ایمان
 ای کز اثر عدل تو در موسم گر ما
 آسایش ملک تو رسیدت بجای
 آمال بیالده چو تو بر تخت بری رخت
 چون قلب همه روحی چون روح عقل
 با صولت کاموسی و بادولت کاوس
 گر کوک بخت تو کند سیل ترازو
 آسمیه شود چرخ چو خنگ تو کند خوی
 در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین
 دین طرغنه که گر حاجب کاخ تو شود پیر
 از جوهر رای تو کس از آینه مسازد

یکدست بر پیشانی و یکدست بازنگ
 گرد که تعلیم گمست گهی جنگ
 یا مشک تباری زبیر لاله خود رنگ
 بر چهره خور پرده کشد تا دوسه فرنگ
 کش بار خدا برود جهان کرده کنا رنگ
 اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرنگ
 اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
 از شهر شیر شهاب ز کند مرده تو رنگ
 که پاس تو در قافله افغان کند رنگ
 آجال بناله چو تو بر رخش کشی تنگ
 چون عقل همه هوشی و چون هوش همه تنگ
 با شوکت جیشیدی و با شمت هوشنگ
 نه گنبد گردون سرودش کف نازنگ
 دیوانه شود عقل چو کس تو کشد غنگ
 در قصر تو بر حاجب دربان نقد رنگ
 از چهره او جوهر تو برود بر آفرنگ
 آن آینه تا حشر مصفا بود از رنگ

بار استی حاصل تو در عهد تو تقاش
 بامهر تو سربین و دما از پنجه ضعیفم
 جو تو ز بسیاری بخشش نشود کم
 با پنجه حزم تو بود دست یقین شل
 با تیغ درخشان تو آتش جبهه از آب
 چون تیغ بدست تو بود و لوله در روم
 هر جا که سان تو بکین شعله فروزد
 در حیره اقبال تو ارکان شده پنهان
 از هستی تو زیب بر صورت ارکان
 نصرت نشود جز به خیم خام تو مفتون
 فتنه پدیدار بهر جازسه اختر
 از باس تو بر جبهه افلاک فتنه چین
 بی حکم تو جریان قصارا نبود روی
 در دولت تو داهل و در هست همه فقر
 نواده عمر است بنانست بگه بزم
 دیوان و غار شکنی برز بیک گرز
 ز محنت خلف عرج نماید بدرازی

از بیم نیارد که شد صورت خوچنگ
 با عدل تو شایین رد از سایه سار انگ
 چون دل از افزونی دانش نشود تنگ
 با جنبش عزم تو بود پای خرد انگ
 با دست در افشان تو گوهر دما زنگ
 چون گرز بچنگ تو بود زلزله در زنگ
 خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ
 در چمبر تزلزل تو گردون بود آونگ
 بر منطق تو فکر کند دانش و فرهنگ
 دشمن نزدیک در بر تو بر بنسنگ
 دولت و دواز پیش بهر سو کنی آهنگ
 و نه بیم تو از چهره خورشید رود رنگ
 با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ
 در کینه تو حاصل خصم است همه تنگ
 همیشه مرگست سنانست بصف جنگ
 دیوان و غار گسلی چنگ بیک بنگ
 کش بچرخون موج زنده تابشت انگ

ابر از کفِ جود تو اگر جامه گردد
 در عهد تو شبهاز بود مضحکه لبک
 شاهان ملک دادگر ملک ستانا
 تن غار و روان زار و جل بایر اهل ضم
 با این همه از دور و دور چه تو ام نور
 ابری تو دامن خاک که بائید مسافت
 گر قرب چنان نیستی قریب نهان است
 دوریت ز من دوری معنی بود از لفظ
 بحر تو ز من هجرت دانش بود از مغز
 جانی تو دامن جسم که بادوری هوری
 دورستی و نزدیکی و نهانستی و پیدا
 یا چون شرف عقل بگفتار خردمند
 یا پسیل و رخ و اسب و شمشیر و فرزند
 بادا بسرت چتر زگیسوی می شوخ
 احباب تو پیوسته برین طرب و میش
 سالی دوسه قافای اگر زنده بمانی
 در ملک تو زیگوندی نقشش نگار و

سنبلی شکفانند ز زمینهای زرافتنک
 و از عدل تو خرم غام بود سحره رنگ
 دور از تو بجان هست مرا نده آونک
 جهان لغت و دل گفته و قدح و سمرنگ
 چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
 هست از تو مرا زب و دفر و زینت آونک
 با قرب نهان قرب میا ترا نبود سنگ
 که دیده سحر دوری و ز دیده سحر رنگ
 هم در منی آنگه که بوصلت کنم آونک
 هست از تو مرا بوش و حواس و سحر و رنگ
 و انسان که بقرن تو بشو و بشو و رنگ
 یا چون اثر عشق در آونک شایه رنگ
 دارند کشاکش همه در عرصه شطرنج
 بادا بگفت تیغ زاهدی و بی شنگ
 اعدای تو همواره قرین کرب و رنگ
 پیغاره بانی ز سنی و طعنه بار رنگ
 زود آ که ز خجالت بدر پرده آونک

در ستایش وزیر بنظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرمایند

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام
 خجسته خواجۀ ایام حاجی آقاسی
 محقق که ضمیرش بحرم پیش نگ
 مد او خانه او چشم چو در اسرار
 رسیده است بجای نفوذ قدرت او
 ز امن عهدش آموختی بگاه چسب
 بگاه بهبت او آفریدگان همه را
 بساط وجود بدانگونه بهتش گسترد
 بر انچه از دلب پاک او برون آید
 سلام و تفرین در گفت کردگار بیست
 بسیار خاک هم از خشم او پدید آید
 شناسی او نبود مگر که نشناسند
 کنون بآنکه سرایم حدیث قصه دوش
 بعقل گفتم کاسی اولین نتیجه عشق
 تو دانی آنکه بود عید و خواجہ را شہرا

بغوث ملت اسلام تا بروز قیام
 که بقدر ای وجود هست و تقدای نام
 همه ضامن اطفال دیده در ارحام
 سطور نامست او شخص فضل را اندام
 که چاکند عوض مغرور درون عظام
 زلاله باز نداند دودیده ضل غلام
 روان و زهره بر آید بجای خوبی و صام
 که منقبض نشود عرق بر چین لبام
 همان بود که بدو کرده کردگار الهام
 سخن چه هست بحق چه دعا چه پشنام
 چنانکه چشمه شیرین برون عهد ز رخام
 مقام روح قدس را عوام کالافام
 در آن زمان که سپردم بدست نقل نام
 که باد پای سخن است در کف تو لگام
 بر ندیج هر عید خاصه عید صیام

مرکز آتش دل مردہ زاب کی جھوٹ بخندہ گفت بے دانت ز نشتیر غم وے بد فرشتہ قصیدہ ایست بدیع ز دیر یازبو و ناتمام ہست تو بعدون خواجہ چہ باشد گرش تمام کنے بگفتم آن چہ قصیدہ است چہیت مطلع او بگفت برنوط این قصیدہ ہست درست	حدیث پنجہ چسان خیر داز قرینہ خام ولیت متلی از خون چو شیشہ حجام کہ گفتہ ہمید چ رسول دال کرام پے تمامی اویج کہ نکر د است رام کہ شد نقائص ہستی ہمہ ز خواجہ تمام چہ وزن دار دو اور اردی درون کرام خجستہ مطلعش انیت نامی ادیب ہام
---	--

مطلع ثانی

پکار و بام کہ غور شید چرخ آئینہ خام در آمد از درم آن گھنڈار و زرخ و لطف نہادہ سلسلہ بردوش کاین مرا طرہ گستہ رشتہ گوہر کاین مرا ست سخن ز جنج گشتہ بلا خیز کاین مرا غنجرہ نہادہ از مویر گردن ستارہ کند گھنڈہ طرح سلامت کہ این مرا است قود بجاوہ سردی اما چہ سردی سردی غرض چو آئینہ بر من سلام کرو شست	زود آئینہ روزگار زنگِ ظلام نہفتہ طلعت خورشید را بطلعت شام نہفتہ سیم و آغوش کاین مرا اندام نشان دہ خرم شکر کاین مرا ست کلام ز لعل گشتہ شکر ریز کاین مرا د شام کشیدہ زاب و بر روی آفتاب حرام نمودہ شور قیامت کہ این مرا ست قیام چہرہ ماسپہ اما چہ ماہ ماہ تمام سردش کہ بجا آید علیک سلام
---	--

کشیدش بپیر آنگونه تنگ کز تنگی
نیاز دناز من و او بیک عبارت درج
شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال
نهفته مردک چشم هر دو در یک چشم
دو جان میان دو پیکر و سه زیکرنگی
دو تن میان دو کسوت ولی زناشت لطف
در دن جامه دیرین جامه آن گونه
نه جز و یکدگر و نه جدا از یک دیگر
دو جسم گشت ز یکپس مهر و گشت یکی
دل من و دل او عین هم شد از چو خط است
چو کاه عشق بدینجا رسید دانستم
پس از حقیقت عرفان نفس هر دو زویم
شدیم سالک راهی که در سالک آن
نه خوف بهم روی نفس شوم آماره
شدیم تابعی که در هم گردون گردد
نخست به چو کسی کز فراز شکاف
بزم پادشاه به نکلمات را دیدیم

۵

سجده ۸۴

۱۰

۱۵

زبان هر دو یک گشت را دای کلام
بر آن صفت که بیک لفظ معنی ایهام
دو را یکی نه یک را دو هکس شهرت عام
بدان صفت که دو مضر اندرون یکی دایم
بطرز نوری که اوراست در دو دیده مقام
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
که نشأ می گل رنگ در بلورین جام
چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام
چو آن دو حرف که در یکدگر کنند او غام
که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام
که چپستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
ز راه عقل معسجیح حق پرستی گام
نبود ز محبت رفتار و در بخش اقدام
نه بیم رهنری طبع دون تا فرجام
هزار پایه فردگر گرفته بود دستام
بچشم بینا بتدبیر خاک شام
گرفته هر یک از آنها بختی آرام

چو گام نمختی از آنسو نهاد یک نظر
 و زان سپس چو کسی که درون چاه تنگ
 بنیز پرده سبعین الف حضرت قدس
 چو نو شمع ز مشکوٰۃ درز چاه صاف
 چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده
 چو چارده که یک جسم را چارده اسم
 تخت احمد مل که ذات اقدس او
 نه واجبست و نه ممکن درین رو نیست بر او
 دوم علی که بعراج دوشین بغیب
 بعرض دوش کسی سود پا که عرش مجید
 بران صتم که بر سوخته اینچنین گس دست
 باین عقیده اگر بت پرست ساید چه
 سوم بتول که از دور باش عصمت او
 و گر شیر و شیراز کمال قرب بحق
 و گر علی که به تنه است شفاعت او
 و گر محمد با تقدر که بر روان و منش
 و گر امام ششم جعفر آنکه بست و کشود

انظر حجاب نظر گشت و گام مانع گام
 کند نظاره خورشید رفتن زیر غام
 هزار پرده زیر پرده بسته برافشام
 درون پرده زنی پرگی مشاعل عام
 به پرده داری پروردگار کرده قیام
 نه چارده که یک شخص را چارده نام
 میان واجب و ممکن گزیده است مقام
 گزیده و ابهمه سایه را ازین ابهام
 عروج یافت ز بهر شکستن احسانم
 هزار مرتبه کشش چهره سوخته بر آه نام
 که دست فرو بستش خواند داد و سلام
 بکیش من که بر دوازده فرخ ست حرام
 بسوی رحمت او رفتمی بر او بام
 نبوده اسطه شان جبهه نیل و بیعت نام
 بدوش ملاحظه خود باریستیمات انام
 رموز علم و محمل کرد که در کار احلام
 بهمدق و نه بد در کفر و بارگاه اسلام

دگر کلیم بحق موسیٰ آنکه طوبی و شش	پُر از تجلی انوار بد ز قرب مدام
دگر رضا که تضاد پیر و اراده اوست	چنانکه حسرتی تکلم طبع جبینش کام
دگر نقی که زمین صلاح و تقوی او	نماند بر همه آفاق اسی از انعام
دگر نقی که ز بس واسع است رحمت او	طبع بهستی جای پر بسته اندام
دگر شهنشاه دین عسکری که عسکیر او	فرشتگان همه بودند در قعود و قیام
دگر ذخیره هستی محمد بن حسن	که هر چه هست بدو قائمست تا بقیام
بزرگوار خدا یا بدین چاره تن	که چار رکن قوام اند خفت و خوار نظام
که نارد و زخ سوزنده رایه قائلان	خلیل واریکن روز خوشتر برد و سلام
گر این قصیده بخواند بر عظام کریم	برند سجده بگویند از پیر اعظام
درین قصیده توانی مکررست و س	بهست نطق مکرر ز ناکر رحام

ایضا در تسایش حاجی میرزا قاسمی گوید

از بوی بے بیمار و فرسور دین	شد باغ بهشت و باو مشک آگین
بر لاله چو بگذرے غورے سو گند	کز خلد بدون چمپیده جور العین
بر سبزه چو بنگرے دبی انصاف	کا ورده نسیم بوسے مشک از چین
از شاخ مشکوفه باغ پندارے	دژ ویده در چسب رخ خوشه پروین
در سایه بید بیدلان سینه	سر خوش ز خمار باد نواشین
بر نطق چمن پیا دکان یاسه	کز می چپ و راست رفته چون زین

چون چشمه طبع من روان شد باز
 از ابر مگر ستاره می بارد
 لے غالیہ موے اسی بہشتی روے
 لے مشک ترا ز ابرغوان بستر
 یا قوتِ توقوتِ خاطرِ مشتاق
 شکین سزل ف غیر افشانت
 در طره نفقہ چنگلِ شباز
 در ہر نگہ تو طعن صد خجہ
 زان روی شگفتہ گرد غم بستان
 دانے کہ روان مانیا ساید
 این قرعہ بنام ما بر آرد بان
 از خانہ یکے بسوی صحرارو
 کز سنبل راغ گشتہ پر زیور
 بختے بکشاے طرہ بر سنبل
 تا بر ند بیوسے زلف آں
 وان شاخ شگوفہ را کمر بشکن
 وان زلف بنفشہ را ازین بر کن

آنے کہ فسرہ بود در شہرین
 کز خاک ستارہ مید چندیں
 لے فقتہ دانش اسی بلای دین
 مے ماہ ترا ز ضمیران بالین
 مرجانِ توجان عاشقِ عمکین
 شکین مالِ خاطرِ مسکین
 در مژہ گرفتہ پنج شاہین
 در ہر مژہ تو زخمِ صد شوہین
 چون ماہ دو ہفتہ پیش بانشین
 بے بادہ تلخ دیوسہ شیرین
 این جرعه بکام ما در آورین
 از غرقہ یکے بسوی بستانین
 دزدنہرین باغ گشتہ پر آئین
 بر خے بنمے چہرہ بر سرین
 تا دم تزد ز رنگ رویت این
 تا بر نزد بھان رخ سیمین
 مگذار ز زلف گانت دزد چہین

<p> با چهره چو گل اگر چسبی در باغ ترسم که ز صورتت بچیند گل اے ترک بشکرا بنگه بخت امروز از بوسه و یاد و فرض ترکا رے خواهم چو چنار پنجه بکشا یم سالار زمانه حاجی آقا سے آن خواجہ کہ ہمت بلندش را برابر با عطاء دہر او فقار با منتقام قہر او دوزخ ز نسیم لطف او فردوس چنگال ز بیم او کت ضعیفم برفیق فلک نہادہ قدرش پای لفظی کہ نہ در مدح او باشد از نکست مشک خوبی او سازد از آئینہ ضعیفہ او بندد میزان زمانہ را ز حسلم او جودش بشارت کہ کلک او </p>	<p> ترک ترک اخذر کن از گل چین وز رشک بچہ من در افتد چین با ما چو مخالفان نورزد کین امروز شدہ ہست مر مرا قہین تا دشمن خواجہ را کنم نفرین کورا ز می و زمان کبت تحسین اوراک نکرده و ہم کوتہ بین یا بند ہے مکان بہ علین گیسو ند ہے قرار در سجین کوثر ز سموم خشم او غلبین منقاد ز سہم او بر دشا ین بر رخس قضا گندہ شکش زین بر سر کشدش قضا خط تر قین ہر سال بہار خاک را مشکین ہر شام ستارہ چرخ را آئین نزدیک بود کہ بگسلد شاہین سبے نقطہ نیاد ز نوشتن سین </p>
--	--

چو تا نکه مدوے او سب از بخل
در حش سبب نجات و غفرانست
ای دست نموده بود در مشهور
با مهر تو تا می کند ترطیب
هر مایه که بود آفرینش را
هر نکته که بود حکم ابی را
آن را که ثنائی حضرت گوید
و اینجا که دعای دولت خوانند
چند آنکه تو عاشقی بخشیدن
نه جاوده تر یقین دهد تشخیص
بهرے که بخشم بگری دروے
در رحمت آبی از تواضع خاک
ای فخر زمانه بهر من گردون
در طالع من نشان آوازه
غدا غدا غدا غدا غدا غدا
در جرگه شاعران چنان خوارم
چو تا نکه خدایت از جهان بگذرد

بے هر سه نقطه همی نگار دشمن
چون در شب جمعه سور و ایس
لے عدل تو داده ملک را ترین
با هم تو آب می کند تخمین
در ذات تو گشته از ازل تضمین
بر قیود تو کرده آسمان تلقین
جبریل در آسمان کند تحمین
روح القدس از فلک کند آمین
پر دین بود مائل شیرین
نه بود ترا گمان کند تخمین
زوشعه بر آرد آذر بر زمین
زیرا که محبتی از آب و طین
هر خطه عقوبت کند تکوین
معدوم بود چو باد در عین
ز انسان که خجل همی بر دگر گین
کانه ز خیل دلاوران گر گین
از جمله مادحان مرا بگزین

دین بکر سخن که نوع و سبب است تا هر چه آسمانی گردد سکان بلاد بد سگالت را	از رحمت خویشش دهمش کابین بر گرد افق بساحت شمعین هر مژه بچشم باد چون سگین
---	--

در مدحت جغتای خان بن ارغوان میرزا علییه الرحمه میفرماید

آدم برسم محمد که آن ترک ستم موش فراز ویش آذر م غالیه سوسه چگونگی سوزی یک راجه ضیق آن ما به فراز ویش ده ده قرار جان ما به چه ماه هی مستطوره خاص دعام در تاب طره اش که گره از پی گره یک شهر دل به بند کند از پی کند یک خنده از لبانش دنا بنگری عقیق چون تودهای یک که از جنبش نسیم گر چهره اش گهر کن از حلقه های زلف بگر کلاه اشش زهر چهر لاله رنگ بگر فراز ویش غسل نارگون	باطره سببیه ترا از روزگار من رویش زبر ویش بیخاره ستم رونی چگونگی سوزی یک باغ نستران سودی نشیب مایش به به بلای تن سودی چه سوزی پنج مقصود مرد و زن در چین گیسوش که شکن از پی شکن یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن یک جلوه از رخانش تا بگذری چمن سیمین سریش موج زندگفتی از سمن یزدان اگر ندیدی در بند اهر من گر ضمیر ان ندیدی بر برگ یا سمن گر تاروان ندیدی بر شاخ نارون
--	---

مجموعه - زین العابدین

۱۰

۱۵

هر سو جهان و شهر می پویانش از قضا
 چون دیدش دویدیم و در بر کشیدش
 پشتم و نشاندمش از مهر در کنار
 نخسته چو رفت چهره درم کرد و چهره ترش
 گفتم که تنگدل سچ گشتی بسان جام
 گفتم خمش که صاحب دل جهان بسی است
 گفتم که اسی حدیث من تو بر دگر
 صاحب دل از چه مسلک گفتا پشاعران
 در حرم نه اینکه ماه و می سرم بود عذار
 بستانم با اینکه پناهواه حضرتیست
 تابان در محیط جلالت جهان مجد
 شیرانش طعمه اند نه بسته و بن ز شیر
 خردست خرده گیر میران خرده دان
 خرد است شیر خوار ولی گرد شیر خوار
 از غمی او شیمی تا بنگرستی قضا
 روزی رسد که بینی بر نوک خلیش
 روزی رسد که بینی بر پشت کارزار

هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن
 خوشدل چنان شدم که ز دیدار بیت
 بر بیانی که شمع فروزنده در لگن
 چونان کسی که نوشد جام می کمن
 گفتا از آنکه بود صاحب دل چو دُن
 گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن
 منسوخ کرده قصه شیرین و کو کمن
 گفتم پے چه خدمت گفتا مدح من
 وصفم نه اینکه چاه نگویم بود ذقن
 کاد بهد مدح آراسی و صف شکن
 جغتائی خان بن ارغون خان بن حسن
 پیرنش سخره اند نشسته لب از لب
 طفل ست و طعنه گوی به پیران فطن
 از شیر زنش طعمه دے مرد شیر زن
 از موسی او شیمی تا بگذری ختن
 نه چرخ مرا چو مرغی بفر از باب زن
 از پیش کلاه و ز پولاد سپهر زن

روزے رسد کہ مینی بر نوک نیزه اش
روزے رسد کہ مینی بر دینش ^{پایند}
این در نظر سپهرے آگیزه از نجوم
روزے رسد کہ مینی بر چہد اش ترنج
از آن ترنج خلقی مساوی با شکنج
طبعش ز بس گهر خیز اندر گہ سخا
چون نام این بری گهرت خیزد از زبان
این شبل آن غضنفر کز کار و چنگ
این مهر آن سپهر کہ از مهر و کین او
این دُر آن صدف کہ زانرم گوهرش
این پور آن کیا کہ بهیمند و اندر خود
این شبل آن اسد کہ از پیل را بر اس
آخر نہ این نیرہ آن کز خدنگ او
آخر نہ این زودہ آن کاشین حشاش
آخر نہ این زخمہ رشابی کہ بوقیس
آخر نہ این نیرہ شاپے کز دگر سخت
کابل خدانه دهری آبتن از فساد

بدخواہ را چو سیلی بر شاخ کر گدن
وقتے رسد کہ مینی بر آیسرش ^{مجن}
آن در صفت پلاسے آموده از پزل ^{آلود}
وقتے شود کہ یابی بر چہرہ اش شکن
وز آن شکن گروہے ہمزاد با شجن
نطقش ز بس شکہ ریز اندر گہ سخن
چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دین
بر سیکرہ ستمن ببر بل کفن
یک ملک را مسرت یک ملک را محن
یغیارہ از شبہ شنود کو کو سے عدل
خود کو آن شکست ز گویاں گہ شکن
این پور آن پدر کہ از و شیر را شکن
در پہنہ جسم کردان آذریم پرور آن ^{دلاست}
در دودمان افغان افروخت مرغن
گرد ز زخم گرم گزشت چون خشم پرچین
کابل خدانه ز لاجل اہرمن
کابل خدانه چرخے آموده از فتن

بالشکس فره همه در عزم مشتهر
 از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار
 آمد بمیزخاور و خاور همان همه
 خسر و شنید و رفت و درید و پدید گفت
 از مرغ و تیغ و خنجر و ترک و گرز و تیر
 بس تن که گفت از چه زگوپال جان لشکر
 از بس که کشته پشته گرانبار شد زمین
 هر کس بود یارش شد خصم با ملال
 مسروق پور ایر به با صد هزار مرد
 او ان پنج ده هزار بدش و کینه جوی
 رفت و شکست و کوب مسروق را و گشت
 آن رزم را بسجده اگر کس بر رزم شاه
 تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست
 بس ملکا گرفت بیازوی ملک گیر
 شاهان از خصم خویش ستانند ملک او
 آری چه خصم از و کند از ملک او سوال
 شاه امباش رنجه گراز کید روزگار

بامو کبک گران همه در رزم متحن
 و زدیوه جات مهندبل از دلی و دکن
 یا کید گرز یا پیش از دیورای زن
 بست و شکست نخست از ان لشکر کشن
 اندام و ترک و تارک و باز و بیز و تن
 بس سر که گفت از چه ز خصم صام و مگر
 از بسکه خسته بسته بر نماز شد زمین
 هر کس که بود خصمش شد یار با محن
 شد از زمین بچالش نمی سیف و الیرین
 پشش صد از عجم همه در رزم شیرین
 هم درین شهر و پیش خلق مفتن
 چون کین کو گشت بر کینه ریش
 از تیغ که شکاف و زگوپال که شکن
 بس خصما کشود ز چنگال غاره کن
 بخشد خصم خویش همی ملک خویشتن
 ننگ آیدش ز فوط عطا گفت لا دین
 سالی دو ماه بخت با کیت مقتدر

۱۴۱

ایوب مرتضیٰ منش باسقام مستملا
 آن آخرا ز بلا جست از آب چشمه سار
 یونس مگر نبودش در بطن نوح سگون
 آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا
 مر مصطفیٰ نکرد نهان تن به تیره غار
 بگذر ز دنیا چه بزرگان که روزگار
 مر کعباد و پیرین و کاؤس هر سه را
 سنج مگر نه در قفس غز اسیر بود
 اکنون تو نیز گرت مرا این چرخ کج نهاد
 بشکيب که شکيب شود قطره پاک در
 لے زار ناله انگه از دل برد لال
 آسوده دل نشین که چو دی ماه بگذرد
 دلنگ تر ز غنچه کسی فی و لے بصیر
 ملکه سده خدای که تا ملک دیگر ت
 معمار خاننمای کهن را کند خراب
 هر کس بقدر پایه بیايدش جایگاه
 قدرت بلند و پست بسی توده زمین

۵

۱۰

۱۰۰

۱۵

یعقوب مر نه جاننش بالام مرتین
 این آخرا ز عی رست از بوی پیرین
 یوسف مگر نگشتش در قعر چه سکن
 این شد عزیز مصرو شد آزاد از خرن
 جولایه مر گشت بآن غار تار تن
 پیوسته شان قرین شمع داشت در چین
 ز البرز و چاه و کورس بر باد تهن
 و آخر بچار باش مر گشت تکیه زن
 دار قرین تیمار از یرمین و شکن
 بشکيب که شکيب شود خار به برین
 مسخ کرد آنگه از جان برد محن
 بیل کشد ترانه و خامش شود سخن
 بیخی کردان شکفته تری نیست در چین
 بخشد همی نکو تر با گوش کن زمین
 تا نهند اساس که نو بهتر از کهن
 غنقا کند بقاف و کبوتر سچ و کن
 شخصت عظیم و تنگ بسی نعت زمین

گو ملک رو چو هست بجا تیغ ملک گیسو	گو بلخ شو خراب چو زنده هست روی شن
روزے رسد که تیغ یمانیت در یمن	آرزو زمین معرکه چون ساحت یمن
روزے رسد که چنان محمود زاولی	در سومات بخت شکنی بر سر شمن
روزے رسد که از مد تیغ کف سوز	نه نام دیر شنوی و نه نام بر یمن
روزے رسد که بر تو شود فتنه روزگار	چون تل که بود و اندر طلعت دهن
روزے رسد که خضم تو سهر افکند بزیر	چون کسی که ناگه در گیر و دش و سن
شاهیک آفرین تو صد گنج گوهر است	با در گرت نه لب بکشا از پے سخن
بر این چگامه گر بفشائے هزار گنج	جز آفرینے از تو نخواهم درامتن
لیکن یک آرزویم از دیر که بدل	ز انم بهار و مینی محزون و ممتحن
دارم یکے برادر در پارس پارسا	کو اندران دیار او گیسو در قرن
جان گویدم ابی او خلدار بود مرد	دل را ندیم ابی او سوار بود مران
بے اوزیم چنانکه ابی سرخ گل گیا	بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن
گریم چو ایر بے او در شام و در سحر	نالهم چو عد بی او در ستر و در علن
بی او دل از خروشم تفتیده چون تنور	بی او رخ از خراشم آتید و چون سخن
بے اوزیم که ز ندارم بهیچ که	بے اوزیم چار و ندارم بهیچ فن
جز چار ستمه بیش و نه کم خدایگان	فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن
گر گویدم ملک که بود را هنر نبراه	گویم بر بهنه پاک فرار و نه را هنر ن

بوسه
در
کاف
و
نشد

گویم کہ پائے راہ سپر بس مرا چمن
طیبت ز بندگان بلوک ای ملک حسن
حاجت بکس نہ چیز بخداوند ذوالمنن
در زیر در و گوهر نهفتیم بشن
تکرار حبت و دور است نهفتی از فطن
صاحب کہ یا قبولش ایکم بود لسن
کلکش چو تیغ شاہ جهان مجی سنن
در گوش بانگ شاد عرش سخن خار کن
طبعش نہ گر معاذ با لولوسے عدن
بهر چه ریزد این یک کوئوسے بمن
چون نور آفتاب کہ تا بد ز آتش کن
پایش چو جفت ختلی و لولال در ختن
روزی بزاز سخایش همواره مردوزن
من نیز ختم کردم بر نام او سخن

ور گویدم کہ نیست ترا بارہ چنان
اینها تمام طبیعت محض است اگر نیست
منت خدای را کہ مرا از عطاے تو
منت خدای را کہ ز بس جود بی حساب
قاآینا تو گرم بیاسنے وقافیه
صاحب کہ با جوازش نہ بیان بود فصیح
صدری کہ در فکر و شرع رسول گشت
شاہ زمانہ فتح شد کہ روز رزم
دستش نہ گر مخالف با گوهر عمان
بهر چه بخشد آن یک گوهر ہی بکیل
تا بان ز حلقہاے زرہ جسم شنش
دستش چو یار خطی نہ لزال در خطا
اجرا نور از عطایش پیوستہ خاص دعا
چونانکہ ختم آمد بر نام و سے سخا

تا دہر گاہ محنت زاید گئے نشاط
یارش قرین رایش خمس قرین

انتخاب از کلیات مرزا اسد الله غالب

قصیده در مدح حضرت فلک فعت قدر قدرت شهنشاه جم جا
انجم سپاه مکه معظمه گلستان خلد الله لهما

نظم نخست زمزمه نوح چکان دهد	کز خون طراز سرور قی داستان دهد
خون دل از شکافت قلم می تراودم	یار و بیام ابرو نم از نادان دهد
آن فی که هست در بن ناخن بر سر خلد	از جنبشی که خامه مراد بر بیان دهد
از سر گذشته سیل دمراد سر آن که لب	زین سر گذشت داد سخن در بیان دهد
تالم ز جوهر شعله و لعل بیم گیر و دار	تا مرقم فلک در خمبسم بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوان آشتی	خون جگر بناخورش میهمان دهد
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب	نظاره را بدان بفریب که نان دهد
خور نام کیست هر سخن این خسته دیگر می	کاثر فلک بسوزد و سر در جهان دهد
زین بهشت دزد و داکه هر روزان یکی	داد ستم بشنفت که خاکه ان دهد
هر شب بصورتی دیگر این دیو بهشت میر	رحمت بمر در راه در بنفخ جان دهد
گفتم لایم نیست فلک چون بر آسمان	دیدم که مهر نور باه از معان دهد
ناگه زنب چو مار به پیچید و حلقه زد	تا در میان این بر در هر چه آن دهد

خواہم بد آن نواغز کے تازہ کاسمان	خواہم زرفتنہ عذروتضا را ضمان دہد
دہرم بشہر بکہ بدر یوزہ مان دہد	بہمسایہ راز دودہ من میمان دہد
<p>ننشا ندم فلک بسر خوان و ہم ز دور</p> <p>گر خود بنظم لفظ و کان در دل آورم</p> <p>بختم ندیم یک ندیمی کہ چون ازو</p> <p>گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار</p> <p>لطف سخن گواہ من آن نیستم کہ دہر</p> <p>حاشا کہ جز بہانہ آزار من بود</p> <p>عریان بروز تا بودم تن در آفتاب</p> <p>دیگر بخت سے دگر آرم سخن ز خویش</p>	<p>مان ریزہ ہائز ریش اطراف خوان دہد</p> <p>اختر گزار تافاہ ام بر زبان دہد</p> <p>پرسم ز آسمان خبر از رسیمان دہد</p> <p>ظالم جواب من بزبان سنان دہد</p> <p>بالین و بستر من زخو پر نیان دہد</p> <p>عیشے باشکارم اگر ناگمان دہد</p> <p>شہاسے ماہ پیر خنم از کتان دہد</p> <p>دانا چہ لب بحر من و آسمان دہد</p>
<p>آن مہور سر کشم کہ چو کش مان دہد</p> <p>از تنگ پایمال بیرواز جان دہد</p>	<p>بر قاضی قضیہ غزل</p> <p>کہ بہتر دودہ صوفیہ ۲۱۱</p>
<p>گردون ز تخت جانی من داغ من ہنوز</p> <p>چون بندم آشیان دگمار دسہر برق</p> <p>آز اہمان ببیکہ آن زر کنم قیاس</p> <p>نامم کہ نزد چرخ گرامی ترم بہت</p>	<p>شادم کہ فرو صبر پس از امتحان دہد</p> <p>دانم کہ چشم روشنی آشیان دہد</p> <p>گر گل برد زمانہ و برگ خزان دہد</p> <p>چون کس مخور غمی بمن اندر نہان دہد</p>

سازد ز عود کشتی من چرخ و من بخویش
 شهباسے تار تالم و داعم من خوشست
 و ان خود برین سرست که ہم بر صدمی
 داعم ز سوز غم که خجل دارد دم ز خلق
 یارب زبان سباد که جبند بنام من
 مرگم ز بس کشیده در آغوش بخویش
 چون خون گرفته طلبه مهلت از ابل
 تا سازی غم این و سخا بهم بیزم راز
 دیوانگی نگر که در آغوشم بچرخ
 تا در سرم هوای که باشد که آن بوا
 را و سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
 آن دادگر که عبدوی از بس غمشگی
 آن دیده در که بر منط بیزم می کشی
 روشندی که روشن از ان گشت آفتاب
 فرخ دیکه عیسی از ان زیت جادوان
 و کتور یا که کاتب قسمت ز دفترش
 اندیشه گر بفرض بر دره بنظرش

سبحم ز ابله که متاع گران دهد
 گردون دیکه گوش با به دفغان دهد
 تیر جگر شکاف کشا و از کمان دهد
 یونے که تن ز سوختن استخوان دهد
 آرزاکه روزگار دے شادمان دهد
 از جوش دل فشار دگر هر زبان دهد
 آن را قسم بجان من ناتوان دهد
 سپازی که بانگ بر مرثه الامان دهد
 اندیشه این ستیزه کردار گمان دهد
 کاه مرا مجادله با لکستان دهد
 راهم بیزم با نو گیتی ستان دهد
 یاد از زمان سحر دوشیر و ان دهد
 جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
 کافاق را مثلے از در عیان دهد
 کش فرخی بزندگے جاودان دهد
 توفیق خسروی بجان خسروان دهد
 افلاک راز دور به پستی نشان دهد

فطرت که از برای نمودار هر کمال
تا بهر کجای جاده وی آورد و نردبان
ز نقش سطح خاک که گوی نهی کند
از بسکه قرب عتبه مشکوی خسروی
نوشابه پویی پویی زرمی تا بدان حریم
قسطا شهبان دیگر ازین در رسد مدام
بر سنگ شکل خاتم جسم گرد و آشکار
لطفش بنجاک وادی حرمان تملک رسم
قهرش بهستان تناسل شد طحلم
فرمان او ز بسکه بند رسم یکدلی
پیش گش ز بسکه زنده دم ز آشتی
نامش ز خویشتن بسیر نامه گل زند
صحن فلک بروق بزمش قسم خورد
از کجک خال مشک بروی ورق بند
در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد
با بذل اوسحاب چه واقاب کیست
اما لبش که چون بسخن در فشان شود

آرد مثال و رابطه در میان دهد
زان لجه لجه بعد که دور زمان دهد
این خشت زیر پایه آن نردبان دهد
فرجام نازش شرف دودمان دهد
آید که تن بهمدی پاسبان دهد
دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد
قند ازنی حصیر و گل از خیزران دهد
اردی بهشت را نفس مهرگان دهد
در گله گرگ رونق کارشبان دهد
دم لایه ریزش تن شیر ثریان دهد
در حش در انجمن به تن خامه جان دهد
بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد
از تیغ رنگی لعل بسنگ فسان دهد
در بنم نان بدوده چنگیز خان دهد
کاین دم زنده ز قلم و آن عرض کائن
از رشک مالش کف گوهر فشان دهد

<p> گنجینا سے لعل و گہرا یگان دہد در بستن قیوح می چون ارغوان دہد ارزان خرید پیالہ و راوق گران دہد رشک شفق بہ کنگر آن شمار سان دہد در عمدہ گل ثمر کلف باغبان دہد در سرمہ چشم روشنی صفیان دہد چند آنکہ خاک رہگذر آب روان دہد مشکل کہ ساز عجز نوائی چنان دہد تا این بود سپہر مہجوح آن دہد از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دہد از شرق تا بغرب کران تا کران دہد سیامی عجز جادو برین آستان دہد آوازہ نوازش من در جہان دہد بر یک دو وہ کہ کنگ بہندستان دہد انجام خواہش اسد اللہ خان دہد </p>	<p> ہر روز بسکہ خاک نشینان شہر را ساقی چنان کہ باز نگیرد کس قح نشگفت گر میکدہ ہا پیر می فروش از شہر شہ نشین چہ سرایم کہ چو ش گل معورہ کہ آب و ہوایش ز خر سے گر خود ز رود نیل بود آبرو سے مصر لندن آنکہ کہ سرمہ ز خاکش بر خلق لب بستم از خطاب زمین بس بعد مرچ گویم دعا دلی نہ بد انسان کہ گفتہ اند آن خواہم از خدای توانا کہ روزگار آن باد کاین شہنشاہ فرخ تبار را آن باد و در نیست کہ گفتار من مرا آن باد و زود باد کہ کلک دیر خاص آن باد و در غورست کہ فرماند ہی کنم آن باد و خوش بود کہ شہنشاہ بحر و بر </p>
--	--

چون دہر تھا بلکہ سخن نام کردہ است

غالب کہ نام من ز حقیقت نشان دہد

قطعه

اے کہ شاید آئے کہ ترا
 چون نذارے سبز زبا ہی ناچار
 گفتم امِ مرج تو زین پیش و کنون
 باید اس سال کہ چون پار و پرار
 جلوہ روی دل افروز ترا
 لمعہ قہر جهان سوز ترا
 یک غم سخت گرفت مرا
 بے آن نیارم کہ باندازہ شوق
 جامی آنست کہ چون غمزدگان
 گہ ز بے مہری گردون نالم
 چون تو دانی کہ چہ حالت مرا
 جسم و فقور و سکت در گویم
 حاکم و واسے و داور گویم
 خواہم از گفتہ نگونتر گویم
 سخن غیب مکر گویم
 محسوس یا ماہ منور گویم
 برق یا شعلہ آذر گویم
 غم نگویم دم اثر گویم
 مرج نواب گورنر گویم
 غمِ دل پیش تو یکہ گویم
 گہ زنا سازے اختر گویم
 از ادب نیست کہ دیگر گویم

گویم این سال مبارکبادت
 وین دو صد سال برابر گویم

اعلان آنکه

حق طبع و شرح و ترجمه اردو و انگریزی این کتاب حسب این سبک
با اختیار مؤلف است کنس را نباید که بدون اجازت مؤلف از او
طبع جزو یکال این کتاب کند یا شرح و ترجمه اش پردازد که
بامسئود در زیان افتد

دیگر اعلام آنکه

کسی که خواهان این کتاب باشد از نزد جناب لوی محمد علی
صاحب رس اول گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد ہر قدر خواہد یافت

CALL NO. { ۸۹۱۵۵۰۷ } ACC. NO. ۸۹۲
 AUTHOR _____
 TITLE انٹرنیشنل سائنس اور فزکس

۸۹۱۵۵۰۷
 ۸۹۲
 انٹرنیشنل سائنس اور فزکس

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.